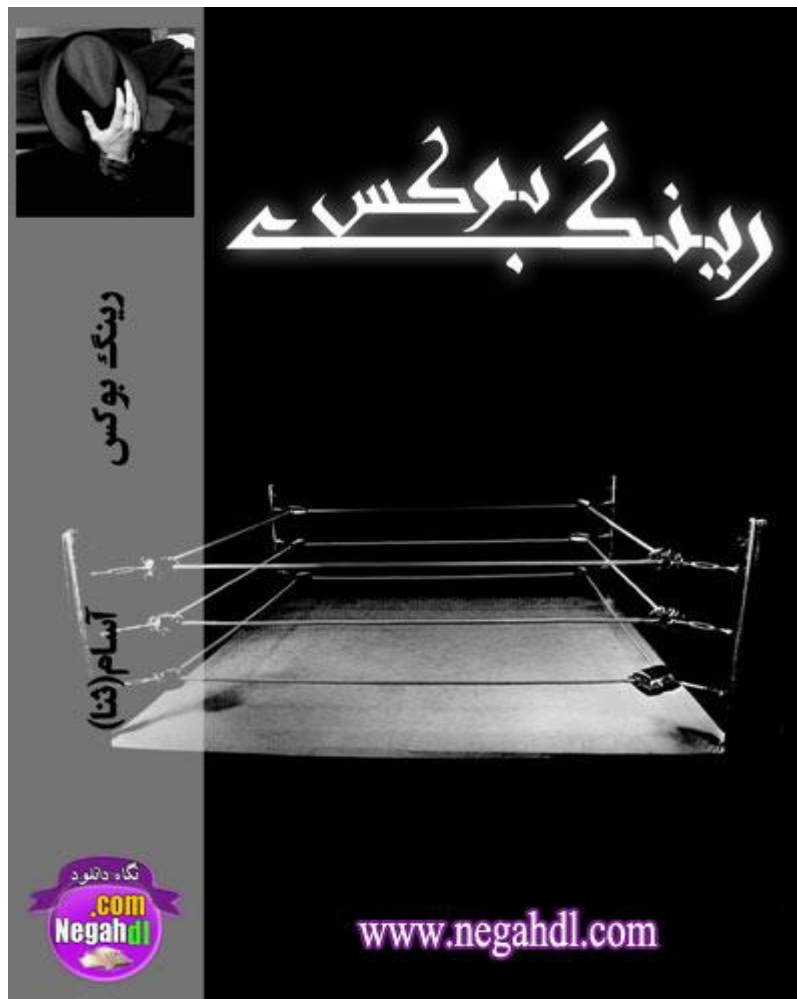


رمان رینگ بوکس | آسام کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1378403.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



آسام قصه گو می خواد براتون بازم قصه بگه به قصه ی جدید یه قصه از دل همین آدم ها ممکنه قهرمان قصه ی من رو امروز تو اتوبوس یا خیابون موقع رد شدن از خط عابر پیاده دیده باشین یا شایدم همسایتون باشه یا شایدم خودتون باشین ... می بینید هزارتا شاید توی زندگی هست این شاید ها واسه حامد هم بود هزارتا شایدی که هر روز با خودش مرور می کرد اونقدر این کار رو تکرار می کرد تا بالآخره خوابش می برد ...

امروز صبح مثله همیشه . مثله همه ی این ۸ سال . با کابوسی تکراری تر و ترسناک تر از خواب بیدار شد . هنوزم از این خواب تمامه بدنش خیس می شد . نفس عمیقی کشید و از رخت خواب بیرون اومد مثله هر صبح هوله اش رو از روی مبل برداشت به روی دوشش انداخت و راهیه دستشویی شد توی آئینه به خودش نگاه کرد بعد مشتت آبی به صورتش کوبید زخم زیر چشمش از مسابقه ی دیشب مثل هربار متورم و کبود شده بود و با برخورد آب درد گرفت خواست تو تنهایی برایشه خودش ناله کنه اما ... به خودش قول داده بود این زخم ها همه و همه توانی بود که باید پس میداد اون این مجازات ها رو قبول داشت و به خودش اجازه ی اعتراض نمیداد ... با صدای آهنگ بلند سعید غرق در تصویر خیس توی آئینه شد

می بینم صورتمو تو آئینه با لبی خسته می پرسم از خودم این غریبه کی ؟ از من چی می خواد ؟
اون به من یا من به اون خیره شدم

باورم نمی شه هر چی می بینم چشامو به لحظه رو هم میزارم (حامد گردنش رو کج کرد و به مرد زخمیه توی آئینه دقیق تر شد در حالی که توی ذهنش داشت برایشه شاید هایی رو تکرار می کرد) با خودم می گم که این صورتکه ... می تونم از صورتم برش دارم می کشم دستمو رویه صورتم هر چی باید بدونم دستم میاد (حامد هم همراه با خواننده همین کار رو انجام داد اما برخورد انگشت هاش رویه زخم صورتش اونو متوجه زمان کرد همه ی خاطرات پاک شدن و به خودش اومد از دستشویی بیرون اومد و به سمت ضبط صوت سعید حرکت کرد بدون معطلی خاموشش کرد با قطع شدن صدا سعید که مثله همیشه زیر ماشینی دراز کشیده بود با یه حرکت پا از زیر ماشین بیرون اومد)

+ به به سلام جناب روسی !!

روسی . با خودش تکرار کرد روسی . از کی این لقب رو گرفته بود ؟ ... آهان حالا یادش اومد توی اولین مسابقه وقتی کسی هنوز اسمش رو نمی دونست بخاطر پوست سفید و چشمای خاکستری و موهای خرمایش . صدایش کردن روسی ... حالا سعید داشت با یه کیسه یخ به طرفش می یومد

+ بزار روش . چندبار بگم اگه همون موقع یخ بزاری به این روز نمی یفته !!

سعید . ۶ سال پیش باهاش همخونه شد البته خونه که نبود یه گاراژ مخروبه تو پیست بود . حومه ی تهران . سعید یه تعمیرکار و راننده ی حرفه ای بود اما بعد از تصادفش دیگه رانندگی نمی کرد فقط کارش تعمیر بود ... با کیسه ای یخی به سمت یخچال رفت چیز زیادی توش نبود اما با همه ی خالی بودنش همیشه ویسکی توش پیدا می شد

- یخچال خالیه سعید

+ آره میدونم کارم تموم بشه میرم خرید

- مهربون شدی ؟

+ خوبی اصلا بهت نیومده نه؟ گفتم دیشب داغونت کردن حال نداری بری

- نه میرم تو شهرم کار دارم. سویچ موتور رو بده

سعید دوباره از زیر ماشین بیرون اومد و سویچ رو به سمت حامد انداخت ... یه موتور هزار قدیمی که دوتایی باهم شریکی خریده بودن ... تابستون بود مثله همه ی تابستونا گرم اما حامد بخاطر کبودی ها مجبور بود پیرهن آستین بلند بپوشه مثل همیشه سیاه. با یه شلوار لی آبی روشن. کلاه ایمنی رو رویه سرش گذاشت و با یه هندل موتور رو روشن کرد از صدقه سریه سعید همیشه موتورش رویه فورم بود. توی راه سکوت کرده بود حتی صدایه ذهنشم جرات نداشت سکوتش رو بشکنه. توی ورودی شهر مثله همیشه کناره بهشت زهرا توقف کرد هیچ وقت پا تویه این قبرستون نذاشته بود آخه خجالت می کشید از همون بیرون چشمی خیس کرد و بعد دوباره به راهش ادامه داد ... بعد از رفتن به کوچه ی قدیمیشون و نگاهی از دور انداختن به خونه به فروشگاه غذایی اومده بود تا خرید کنه ... سبدی به دست گرفت و بین غرفه ها گشت و هر چی می خواست از قفسه ها به محض دیدن برمی داشت تو حال و هوایه خودش موقع پیچیدن به یه سبد چرخ دار برخورد کرد دختر لاغر و برنزه ایی بود با کلی آرایش

- معذرت می خوام

= آقا حواست رو جمع کن دستم درد گرفت

- من کوتاه میام تو پرو تر می شی. زور نداری واسه چی چرخ دار تکون میدی که بزنی به یکی!!

= نه بابا!! همه مثله شما هرکول نیستن!! بچه پرو ...!!

با شنیدن این حرف حامد می خواست برگرده و داد و غال به پا کنه که با صدایی آرامشی به درونش رسوخ کرد _ مهم نیست آقا شما کوتاه بیاین اون فقط می خواست خودش رو به شما نشون بده آخه از وقتی اومدین دنبالتون بود همه تو فروشگاه فهمیدن ولی شما متوجه نشدین!!

حامد ابرویی بالا انداخت و دوباره برگشت تا به اون دختر نگاه کنه که با نگاه خیرش برخورد کرد پوز خندی زد و برگشت سمت همون دختر خوش کلام

- عجب آدمایی پیدا می شن!!

_ البته این خاصیت انسان هاست

حامد دوباره با سردرگمی به دختر سفید پوست. سیاه چشم. ابرو کمون. کمی تو پر. خیره شد دختر با دیدن این نگاه حامد لبخند آرومی زد

_ تفاوت !! متفاوت بودن آدم ها . بینه بقیه ی موجودات توی یک گونه انقدر تفاوت وجود نداره که توی گونه ی انسان ها پیدا می شه !!

این رو گفت و از کناره حامد رد شد برایه لحظاتی تو این ۸ ساله حامد اولین بار دوباره احساس آرامش کرده بود و با وجود رفتن دختر چند لحظه به جای خالیش خیره شد ... توی مسیر برگشت به گاراژ . حامد از چند جای دیگه هم خرید کرد تا اینکه بالاخره از شهر بیرون زد و به سمت خونه راهی شد دوباره غرق افکار خودش بود که جلوتر متوجه صدای جیغ و داد یه زن شد انگشت هاش رو بیشتر دور دسته ی موتور چرخوند و سرعت موتور بیشتر شد ... چهارتا مرد موتور سوار بودن که جلوی ماشین دختری رو گرفته بودن و می خواستن ... بدون هیچ حرفی حامد جلو رفت و با مشت هایی سنگین به جون پسرای جوون افتاد اونا با دیدن حامد احساس خطر کردن رفته رفته ماشینای دیگه هم داشتن نگه میداشتن پس پا به فرار گذاشتن

_ ممنونم آقا

برگشت به سمت صدا . همون دختر تو فروشگاه بود با تمامه لرزی که از ترس تو صدایش بود اما هنوزم می تونست حامد رو آرام بکنه ... حامد لبخندی زد

- تفاوت بینه آدمای زیاده دیگه !!

دختر خندید چه خنده ی شیرینی اما برایه حامد مهم نبود تنها چیزی که توجه اش رو جلب می کرد تن صدایش بود و لحن کلامش

- می تونید رانندگی کنید؟!!

_ البته فقط به کمی نشستن نیاز دارم !!

= آقا چه خبر شده ؟ خانوم خوبید ؟

_ ممنون آقا . بله خوبم بفرمایید

حامد از پشت سر نگاهی به مرد میان سال انداخت که داشت با قدم هایی نیمه تند به سمت ماشینش برمی گشت خمی در درونش شعله کشید

- حالا که میدونه جونش در خطر نیست اومده می پرسه !! از این آدمای متنفرم !!

_ شاید !! مهم نیست خدا به من کمک می کنه و کسی مثل شما رو برام می فرصته !! مگه نه ؟

- نه !! نه همیشه اینطور نیست !! هیچ وقت با این اعتماد جلو نرو !!

دختر سردرگم تو چشمای خاکستریه روشن حامد خیره شد می تونست انزجار . خشم . نفرت رو از درون نگاهش بخونه و این قیافه ی به ظاهر سرد حامد رو برایش به پسر بچه ی معصوم و ترسیده ایی بدل می کرد

- بهتره دیگه برگردین به خونتون

_ البته اما اگه می شه لطفا همراهیم کنین چون می ترسم دوباره برگردن

حامد لباس رو با زبونش خیس کرد بعد در حالی که به چکمه های سیاهش نگاه می کرد انگشتی زیر دماغش کشید (باشه . شما راه بیوفتین من دنبالتون میام می تونید من رو از توی آینه ی وسط ماشین ببینید) از وقتی ریحانه تو راه با هر نگاه مطمئن می شد حامد داره دنبالش میاد با خیال راحتی می تونست به علت رفتارهای حامد فکر کنه آخه عاشق این کار بود و البته از هدفی لبریز بود ... ! بخاطر همین روانپزشک شده بود ... وقتی به در بزرگ ویلای خونه ی پدر خدایامرزش رسید ماشین رو متوقف کرد و برای تشکر کردن از حامد پیاده شد حامد همراه موتور درست مقابلش ایستاد شیشه ی کلاه ایمنیش رو بالا کشید

_ واقعا ازتون ممنونم آقای ... ؟

- مشفق . حامد مشفق !

_ بله خوش وقتم . منم ریحانه نامدار هستم

- تنها زندگی می کنید ؟ اونم تو این باغ ؟

_ البته بعد از مرگ پدرم تو این باغ همراه خاطراتش با دایه زینب و عمو رحمان . سریادار های باغ . زندگی می کنم .

- خوب بهتره دیگه این راه رو تنهایی نرین

_ باشه حتما . مثل اینکه با هم همسایه هستیم . شما کجا زندگی می کنید ؟

- (لبخند تلخی زد) دیگه باید برم !

_ صبر کنین این کارت منه اگه به کمکم احتیاج پیدا کردین خوش حال می شم امروز رو براتون جبران کنم !

حامد نگاهی به کارت ویزیت خانوم دکتر ریحانه نامدار انداخت و به لبخندی بسنده کرد شیشه کلاه ایمنی رو پایین کشید و با حرکتی آروم از مقابلش دور شد

حامد و سعید مشغول خوردن نهار بودن ... دیدن صورت همیشه کبود حامد باعث آزار سعید می شد آخه از وقتی که ۶ سال پیش حامد . سعید رو از دست ۳ تا از طلب کارهایش نجات داده بود و باعث شده بود از دستشون کتک نخوره . حامد برای سعید شده بود تنها عضو خانواده . تنها برادر . چون سعید از وقتی که یادش بود هیچ کس رو نداشت و به قول همه از زیر بوته به عمل اومده بود ... دلش رو زد به دریا با نگاهی زیر چشمی به حامد بحث رو پیش کشید آخه سعید ناسلامتی برادر بزرگتر بود

+ این کارها رو نکن جوون مرگ می شی آخرش !؟

- من سیگار نمی کشم . مشروب نمی خورم (وقتی حامد این حرف هارو می گفت خوب می دوست سعید می فهمه منظورش به اونه) در ضمن ورزش هم می کنم . پس چرا باید جوون مرگ بشم ؟

+ کاش همه ی اون کارها رو می کردی . آخرش تو ۵۰ سالگی میمردی . اما مطمئنم با این ورزشی که تو می کنی یک شب باید تو ۲۵ سالگیت لاشه ات رو از زیر پای یه دیو بی شاخ و دم بیرون بکشم !!

- نترس من ۱۰۰ تا جون دارم !!

+ اولاً ۷ تا جون نه ۱۰۰ تا . ثانیاً گمونم ۷ تاشم دادی به باد !!

- بس کن . نهارت رو بخور اگه الان بیژن بیاد چیزی برات نمیزاره !!

+ از این مردک متنفرم . اون تو رو به این راه کشید . متوجه نیستی داره نابودت می کنه؟! داره ازت سوء استفاده می کنه!!!!

- چته؟! من فقط همخونه اتم . واسه چی انقدر نگرانی به خرج میدی؟! اگر نباشم هم شبا راحت می خوابی . هم لازم نیست پرستار من بشی!!! هوم!!!

+ دستت درد نکنه . خیال می کردم احساسی که من بهت دارم تو هم به من داری ؟

- تو هیچی از من نمی دونی سعید!!!

+ باشه با اینکه تو میدونی اما یه بار دیگه می گم . من سعیدم فامیلی ندارم چون یتیمم . ۲۷ سالمه شایدم بیشتر شایدم کمتر . تعمیر کار و راننده ی مسابقم اما بعد تصادم فقط تعمیر کارم . تو چی پدرت . مادرت . خواهرت ...

- خفه شو سعید . خفه شووووووووووووووو!!!

+ (با بهت به حامد خیره شد) باشه . باشه آقا حامد . باشه !!

حامد با شنیدن اسم خانواده . مثل هر بار عصبانی شد . دلش نمی خواست عصبانیتش رو سر سعید خالی بکنه . اما خیلی وقت بود اوضاع تحت کنترل نبود . حرف های حامد بدجور قلب سعید رو شکست بدون خوردن بقیه ی غذاش . سوییچ رو برداشت و به طرف درب حرکت کرد . پشت در بیژن آماده برای کوبیدن در ایستاده بود . مثل همیشه فردای مسابقه می اومد و پول هایی که سهم حامد از شرط بندی بود بهش می داد

= سلام . راننده !!

سعید نگاه بدی بهش انداخت و بدون حرفی خواست به طرف موتور حرکت کنه . بیژن می دوست سعید چقدر از اون بخاطر حامد متنفره پس بدون نگاه به سعید تنها با صدایی بلند تکرار کرد (هیچ وقت نزار نفرتت از دشمنت توی قضاوتت تاثیر بزاره !!)

بیژن این رو گفت و وارد گاراژ شد و درب رو بست . سعید بدون هیچ عکس العملی تنها چند دقیقه ایستاد حق با بیژن بود اما هر کاری کرد نتونست خشمش رو کنترل کنه پس سوار موتور شد و سوییچ رو چرخوند با صدای موتور . حامد به طرف پنجره رفت . بیژن مشغول چیدن بسته های پول . روی میز شده بود . و به رفتن سعید چشم دوخت به خودش قول داده بود دیگه به هیچ کس وابسته نشه چون باید به تنهایی مجازات می شد . شاید تنهایی هم جزئی از مجازاتش بود اما بدون اینکه بدونه مثل یه سایه ی بی نام و نشون به سعید تکیه کرده . بیژن متوجه اوضاع شده بود می دونست این دوتا رفیق باهم دعوایی داشتن . دعوایی که به اون ربط داشت . ترجیح داد بحث رو عوض بکنه

= واسه آخر هفته یه مسابقه هست . شرط بندی روش خیلی بالاست با پولش می تونی از مسابقات کنار بکشی !!

- من هیچ وقت دنبال پول نبودم . خودت که این رو بهتر میدونی !!؟

= آره ! شاید . اما من خیلی چیز های دیگه است که نمی دونم !!

- منظورت چیه !!؟

= چقدر واسه بودن ادامه این مسابقات مصمم هستی !!؟

- یادته وقتی درب و داغون گوشه ی خیابون من رو پیدا کردی و بردی خونت ...

= بس کن من همه ی اینا یادم هست . اما انگار تو فراموش کردی . پس بزار یادت بیارم . وقتی بعد از ۱۰ روز بهوش اومدی . ازت پرسیدم کی هستی ؟ اما تو بهم گفتی . می تونم بهت یه زندگیه جدید بدم ؟ ...

- آره . تو هم گفتی نه ! اما می تونی چیزی رو بهم معرفی کنی که می تونه ...

= من بهت جنگیدن یاد دادم و رینگ بوکس . بهت یه زندگیه جدید داد . نداد !!؟

- آره داد !! که چی ؟ منظورت از این حرف ها چیه !!؟

= اسمت چیه ؟

- بس کن ...

= گفتم اسمت چیه !!؟

- حامد . حامد مشف ...

= دیدی . داری برمی گردی به زندگیه قبلیت ! . اگه می خوای می تونی . اما خیال می کردم مصممی !!؟

- هستم . من نمی خوام برگردم باور کن !!

= باشه . خوبه ... اسمت چیه !!؟

- روسی !!

=خونه ات کجاست ؟

... -

= کارت چیه ؟

... -

- دیدی هستم . حالا بگو مسابقه با کیه ؟

= این حرفها مهم نیست . اهمیت این مسابقه به شرط بندی که روش شده !!

- می شنوم

= خوبه !! ۲ راند اول رو باید ببازی و راند آخر رو ببری !! اما مهم تر از همه ی اینه که سر این که تو می تونی به این شرط عمل کنی هم شرط بستن !!

- بگو می خوای من رو بکشی . سعید راست می گه !!

= این حرف ها یعنی نه ؟!!

- یعنی نه . حالا پاشو من رو ببر بیلارد بهروز !

بیژن اون روز نتونست به حامد بگه قبل از مشورت با اون . اسمش رو به عنوان جنگجو داده شاید خیال می کرد حامد ممکنه راضی بشه . همراه حامد به سمت بیلارد بهروز راه افتادن ... بیلارد بهروز . بهروز پسر جوون ۱۸ یا ۱۹ ساله ایی که همراه پدرش که دوست بیژن هم بود یه باشگاه بیلارد داشت دوست مشترک حامد و سعید بود حامد مطمئن بود سعید اونجا رفته مثل هرباری که عصبی می شد می رفت بیلارد بهروز تا به بهانه ی بازی خودش رو با الکل خفه کنه حامد این رو نمی خواست چون سعید توی اون تصادف ربه هاش آسیب دیدن و هیجان یا مواد مخدر براش خوب نبود ... موقعی که حامد می خواست از ماشین پیاده بشه بیژن تیری توی تاریکی انداخت

= اسمت رو به عنوان مبارز بدم ؟

- نه ! ترس از مردن ندارم . خودت تو شرط بندی می بازی !!

حامد اینا رو گفت و از ماشین پیاده شد ... وارد باشگاه شد و مثل همیشه بهروز پشت بار ایستاده . رفت به سمتش

== به به !! سلام نیستی داداش !؟

- سلام چطوری بهروز ؟ سعید اینجاست !؟

== آره . خیلی دمق بود . مثل همیشه ...

- پایینه ! ... باشه پس من میرم پیشش !!

حامد از پله ها پایین رفت طبقه ی پایین مخصوص مشتری های ویژه است . حامد امیدوار بود بتونه اوضاع رو بهتر کنه خیلی وقت بود دیگه دنبال کنترل نمی گشت . سعید درست انتهای سالن روبه روی پله ها با یه سیگار بین لباس و یه بطری روبه ی میز بیلبارد حالت زدن توپ رو با چوب به خودش گرفته بود ...

حامد به طرف سعید میره اما سعید توجهی بهش نداره . حامد کلافه است اونقدر از خودش و دنیا طلب کار شده که دیگه ناز کشیدن رو فراموش کرده انگار دیگه بلد نیست . سعید با دیدن سر پایین حامد و بازی چشمش با پاهاش دلش به رحم میاد آخه دوست نداره برادرقلدر و مغرور کوچیکش . بیشتر از این اذیت بشه پس سعی می کنه خودش سر صحبت رو باز کنه :

+ چیه . بیژن جونت رفت ؟

- آره ...

حامد نمی دونست باید چی بگه هنوز از لحن کلام سعید عصبانیت زبانه می کشید شاید بهتر بود همون موقع به سعید راجع به پیشنهاد بیژن می گفت اما به نظرش دیگه نیازی نبود چون پیشنهاد بیژن رو رد کرده

+ صدای بلند امروز صبحت به گوشم نمی رسه !؟ ... آخ یادم رفته بود . باید خفه شم !!

دست خودش نبود . عادت نداشت کینه از کسی به دل بگیره اما حامد با کسای دیگه فرق داشت ناسلامتی برادرش بود . شایدم باید بخاطر همین . زودتر می بخشید تا خواست لحن کلامش رو تغییر بده حامد خودش به حرف اومد : (معذرت می خوام !!)

شنیدن این کلمه اونم از زبون روسی که حتی از خودشم دلجویی نمی کنه بابت بلاهایی که سر خودش میاره . باعث شد سعید مثل جن زده ها برگرده عقب و با چشمایی چهارتا شده به حامد زل بزنه گمونم حتی مستی هم از سرش پرید . برای خود حامد هم عجب داشت ولی یه احساسی بهش می گفت سعید بزرگتر از اونه و باید بهش جواب پس بده همون احساس که سال هاست مانع اتمام این مجازات ۸ ساله شده

+ نهار که درست و حسابی نخوردیم بهتر حداقل بریم یه شام حسابی . ناسلامتی تو یه بوکسری . اونم زیر زمینی . باید تغذیه ات درست باشه !!

حامد دیگه حرفی نزد تنها به لبخند بی روح بسنده کرد و با همون نگاه خیره به زمین به طرف پله ها رفت سعید هم بدون معطلی پشت سرش راه افتاد ... توی یه رستوران خوب با پول خون حامد به هر دوشون خوش گذشت البته هیچ خوشی توی دنیا وجود نداشت که بتونه دوباره از ته دل حامد رو بخونده اما همین یه شب هم شاید یک زنگ تفریح بود ... صبح روز بعد مثل هر صبح دیگه سعید داشت ماشین رو به مشتری تحویل می داد و حامد با

کیسه بوکسش مشغول خالی کردن همه ی تاریکی ها و نفرت اش بود که رسیدن دوباره ی بیژن خرابی جدیدی رو به بار آورد

+ آقا پسر . دارم بهت می گم سری بعد با این سرعت . موتور می ترکه ؟!

++ تورو خدا داش سعید ته دلمون رو خالی نکن !!

= بهتره گوش کنی بچه . راننده همیشه راست می گه !! آخه کارش همینه !! چطوری سعید !!?

سعید با حیرت و نفرت بیشتری از قبل به بیژن . اون مرد میان سال درشت هیکل همیشه کت و شلوار پوش انداخت . هیچ وقت از بودنش خوش حال نمی شد چون چون حامد رو به خطر می نداخت :

+ این طرفا بیژن خان ؟ هنوز حساب کتابی هم مونده ؟!

= نه اومدم روسی رو از یه مسابقه ی دوباره باخبر کنم !!

+ گمونم بهتره بری چون واسه مسابقه ی دوباره روبه راه نیست !!

= اون همیشه آماده ست !!

حامد غرق در افکارش . دست از مشت زدن کشید و با صورتی به عرق نشسته به روبه رو خیره شد از دیدن بیژن تعجب کرد اما یاد حرف های دیروزش دلیل اومدنش رو براش توجیح کرد . تا آخر هفته تنها ۳ روز مونده و توی این ۳ روز مطمئن قرار بود هر روز بیژن رو ببینم

- سلام

= سلام پسر خوب چطوری ؟ رو فورم اومدی ؟!

- قبلا راجع به اون قضیه حرف زدیم این مسابقه رو نیستم پس نه من رو خسته کن نه خودت رو !

بیژن کلافه بود آخه حامد درک نمی کرد تو چه مخمصه ایی گرفتار شده اگه تو این مسابقه حامد شرکت نکنه این بیژن که کشته می شه پس جای وقت تلف کردن نبود حالا که سعیدم با مشتری رفتن بیرون راحت تر می تونست حرفش رو بزنه

= باید شرکت کنی حامد . چون من قبلا سمت رو دادم !!

- تو چی کار کردی !!?

= ببین

- نه تو ببین . بیژن بهتره هر غلطی کردی خودت پاش وایستی !!

- تو به جون به من بدهکاری !! اگه شرکت نکنی من رو می کشن !!

بیژن از گفتن این جمله اصلا راضی نبود اما مجبور بود شاید این طوری می تونست حامد رو راضی بکنه حتی پای خودش هم وسط بود . حامد حرفی نزد تنها لب به دندون گرفت و صورتش رو از نگاه بیژن پنهون کرد دلش به این کار نبود اما مگه به دل . این زندگی رو انتخاب کرده که حالا با دلش راه بیاد این زندگی مجازات زندگی هایی بود که از سر بی عرضگیش تلف شده بودن . دوباره برگشت به سمت بیژن . ناراحتی و نگرانی تو نگاهش موج میزد تنها به تکون دادن سر و گفتن : باشه . اکتفا کرد بیژن نمی دونست باید خوش حال باشه یا از بلایی که می خواد سر حامد بیاد شرمنده . چیزی نگفت و به سمت درب حرکت کرد با خروج بیژن . سعید هم داخل شد با کلی بسته های اسکناس

+ بچه پولدارن دیگه . اصلا نمی دونن یه بسته ی ۵۰۰۰۰ تومنی چقدر می شه !! ... می شنوی ؟!

- هان !!؟ ... آهان آره آره !!

+ این مردک باز چی می گفت ؟!

- این مرد خیلی بزرگه که تو واسش (ک) می یاری ؟!

+ ولی روحش کوچیکه !! حالا چی می گفت ؟!

- هیچی بی خیال بهتره فکر نهار رو بکنی

+ بزن بریم رستوران !!!

حامد تو چه فکرای بود و سعید تو چه دنیایی ! کاش اون جای سعید بود بی کس و یار تو این دنیا . ای کاش کسی نبود تا طلب کارش بشه ای کاش هیچ کلمه ی کاشی تو دنیا به وجود نمی اومد

حامد تمام مدت اون روز رو . به فکر گذروند می دونست ترسیدن بی معنیه چون بخاطرهمین ترسیدن تاوان زیادی پس داده بود پس به خودش اجازه ی ترسیدن یا اعتراض کردن نمی داد فقط باید فکر می کرد که چطوری برابره سه روز آینده برنامه ریزی کنه تا با تمرین کردن بتونه خودش رو آماده کنه . نگاه های گاه و بی گاه سعید خبر از یه علامت سوال بزرگ تو ذهنش میداد سعید این بار بدتر از هر بار از اومدن بیژن اصلا احساس خوبی نداشت کاش می تونست از زیر زبون حامد بیرون بکشه اما این دیوار دفاعی همیشگی که دور خودش می کشید به هر کسی که اطرافش ایستاده چه نزدیک چه دور . فقط یه پیغام میداد و اونم اینه (به من نزدیک نشو !) ... صبح روز بعد حامد با شلوار و گرمکن سیاه و ورزشی راهیه جاده شد همیشه برای تمرین تا پمپ بنزین وسط جاده می دوید کلاه گرم کن رو رویه سرش کشید با اینکه صبح زود فصل تابستون بود اما باز کمی سوز اول صبح رو داشت این هوا اونقدر برآش خاطره ی بدی داشت که حتی بدون یادآوری و تنها با حس کردنش بهش سرگیجه دست میداد بند کفش هاش رو محکم کرد و با ریتم آرومی شروع کرد به دویدن توی این مسیر هیچ درختی نبود

و برای خودش جهنمی طولانی رو می ساخت حامد با خودش فکر کرد شاید جهنم واقعا این شکلیه شاید جهنمی که قراره توش بسوزه همین شکلیه . افکار گنگ و ترسناک از سرش بیرون نمی رفت و همین باعث خشمش می شد شایدم ترس . هر چی که بود باعث می شد قدم هاش رو تندتر کنه حامد هر لحظه با نوازش دست باد رویه گونه اش سرش سنگین تر می شد برایه لحظه ایی ایستاد خم شد و دست رویه زانو هاش گذاشت و هوارو با ولع خاصی به داخل ریه هاش کشید اما انگار لرزش بدنش با شروع یادآوری اون خاطره تمومی نداشت احساس می کرد درست الان تو اون زمان و تو اون مکان ایستاده نفس کشیدن براش سخت شده بود همه ی این رویاها همیشه تو خواب بودن اما امروز . بیداریه حامد رو تسخیر کردن با ایستادن ماشینی کنارش و صدایی رویایی حقیقت حامد از تسخیر آزاد شد

_ سلام آقای مشفق حالتون خوبه ؟

صدای نفس هاش لرز داشت . لشکر اشک پشت دژ محکم پلک هاش متوقف شده بود و شاید شکست خورده . مثل هربار اینبار تمایلی برایه پنهون کردن شکنجه هاش نداشت برگشت به سمت ریحانه حرفی نمی زد اما نفس های تندش برایه هر کسی عادی به نظر می رسید برایه ریحانه عادی نبود و خبر از یک تنش بزرگ تویه ذهن حامد می داد

_ می خوام دعوتتون کنم برایه یه قهوه . برایه تشکر !

حامد هنوز هم حرفی نمیزد فقط با بغضی سنگین . سعی در کنترل هجوم قدرتمند اشک ها داشت قدرتشون از قبل بیشتر شده بود و شاید این قدرت اشک ها نبود شاید قدرت حوادث بود که داشتن به ذهنش فشار می آوردن بی اختیار چشماش از درد جمع شدن و با دو انگشت به شقیقه هاش فشار آوردن ریحانه که حالا دیگه مطمئن شده بود اوضاع مساعد نیست به جای قانع کردن به اصرار متصل شد

_ لطفا سوار شین آقای مشفق اوضاعتون خوب نیست !!

اما کمی برایه گفتن این حرف ها دیر شده بود قبل از اینکه ریحانه بخواد بهش نزدیک بشه حامد به زمین افتاد ریحانه با عجله به طریش دوید کسی اون موقع صبح . اون اطراف نبود شاید کسی مثل خودش که بخاطر شیفت شب از بیمارستان می اومد . کناره جسم بی جونه حامد رویه زمین زانو زد با دو انگشت اشاره و وسط دست چپ اش . نبض گردنی حامد رو چک کرد اوضاع خوب نبود نبض اش خیلی آروم میزد با هزار تا زحمت و زور حامد رو سوار ماشین کرد و به طرف ویلا با سرعت به راه افتاد ... حامد با سردرد و گیجی چشم باز کرد نور زیادی توی اتاق بود که از دیوار کناریه اتاق که سراسر پنجره های بزرگ داشت داخل می شد پشت پنجره ها درخت های بلند زیادی بودن حامد اینبار به خودش بیشتر فشار آورد تا از جاش بلند بشه که دردی قدیمی از مسابقات اخیر توی پهلویش پیچید به خیال اینکه کسی داخل اتاق نیست قانون اول رو شکست و آخ بلندی سر داد با این صدا ریحانه که از خستگی رویه ی صندلی تاب دار چوبی کناره تخت خوابش برده بود بیدار شد و به طرف حامد دوید

_ هی آروم باش . حالت خوبه ؟ جاییت درد می کنه ؟

حامد سردرگم از دیدن ریحانه سعی کرد اونچه که اتفاق افتاده رو مرور کنه اما هر کاری می کرد انگار ذهنش کار نمی کرد ریحانه وقتی دید حامد چقدر داره فشار رو تحمل می کنه سریع اوضاع رو تحت کنترل گرفت و با کمی فشار و اجبار حامد رو رویه تخت خوابوند و با حالتی آروم گفت (اشکالی نداره حامد آروم باش فقط سعی کن کمی بخوابی !! آروم باش) صدای ریحانه با اون موزیک آرومش باعث شد حامد کمی احساس امنیت کنه اما سرش درد می کرد شاید درد نمی کرد اما یه ضعف و یه فشار باعث بی حالیش می شد

- منو کجا آوردی؟ اصلا تو از کجا پیدات شد؟

_ اینجا ویلا ست. یادت میاد منو تا اینجا رسوندی؟

- آره اما من اینجا چی کار می کنم؟

_ یادت نیست امروز صبح زود کناره جاده همدیگه رو دیدیم بعد یه دفعه از هوش رفتی!!

با این حرف ها حالا حامد می تونست به یاد بیاره. از ترس اینکه مبادا رازش فاش بشه دوباره سریع از جاش بلند شد اینبار دیگه ناله نکرد چون جهان همون جهان بود و تمام قوانین برقرار بودن ریحانه با تعجب سعی کرد تا دوباره حامد رو بخوابونه اما حالا این همون حامدی بود که دیوار دور خودش رو کشیده و سر در دروازه ی این دیوار نوشته (به من نزدیک نشو!!). ایستاد و به سمت در اتاق حرکت کرد ریحانه پشت سر حامد مثل همه ی زنان دنیا. نگران به راه افتاد

_ صبر کن کجا؟ تو حالت خوب نیست؟

- چرا خوبم فقط امروز صبح زیادی ورزش کردم

ریحانه دست هاش رو بر رویه چارچوب در گذاشت و مانع از رفتن حامد شد حامد با این حرکت ریحانه کمی عقب رفت

_ من یه دکترم پس خوب می دونم بی هوشیه از ضعف چیه؟ یا بی هوشیه از فشار ذهنی چیه؟

- برو کنار من به کمک تو نیاز ندارممم!!

_ چرا داری؟ بزار کمکت کنم!!

- تو منو نمی شناسی برات چه اهمیتی داره!؟

_ می تونم بشناسم!!

- زرنگی. اما من چیزی راجع به خودم ندارم بهت بگم!!

_ لازم نیست بگی من می تونم با کلی تکنیک روانشناسی تورو بشناسم! خواهش می کنم بزار کمکت کنم!؟!!

+ نه تقصیر شما نیست . فقط لطفا زودتر بگین کارتون چیه ؟

_ شخصی بنام حامد مشفق اینجا زندگی می کنه . درسته ؟

+ حتما درسته که شما تا اینجا رسیدین !!

_ می دونید من چند روز پیش با ایشون سر یه کمک آشنا شدم و بهشون مدیون شدم . همسایه ی شما هستم ...

+ می شه زودتر برید سر اصل مطلب !؟

_ معذرت می خوام البته ! تا اینکه امروز صبح آقای مشفق رو دیدم کناره جاده ایستاده بودن منم شیفت شب بودم داشتم برمی گشتم به خونه که دیدمشون آخه اون موقع صبح جاده خلوته حضور یه آدم اونم با حال خراب تو چشم میزنه ... !!

+ حال خراب ؟ منظور تون چیه !؟

_ اصل قضیه همینیه آقای ... ؟

+ سعید

_ سعید خان . دوست شما مشکل بزرگی از لحاظ روحی داره که این مشکل داره به جسمشم آسیب میزنه . من یه دکترم و با توجه به لطف ایشون . احساس مسئولیتیم به ایشون دو برابر شده اما دوست شما اصلا به خودش کمک نمی کنه و اجازه هم نمیده که کمکی بهش بشه ولی من می خوام کمکش کنم !!!

سعید نمی دونست باید چی بگه هاج و واج چشماش به لبای ریحانه که داشتن از امروز صبح برادرش براش می گفتن که چطور از درد روحی از هوش رفته . خیره شده بودن همیشه می دونست حامد مشکلی توی گذشته اش داره اما نه به این اندازه که بخواد حامد رو به مرز بیماری روحی . جنون و یا حتی خودکشی بکشونه !! ... حامد حالا بالای سر قبرش ایستاده بود (مادری مهربان . حورا مشفق) با دیدن اسم روی قبر هر لحظه ضربان قلبش بیشتر می شد و خاطراتش از اعماق تاریکی زمان واضح تر می شدن . دیگه طاقت نداشت شاید اینم باید جز قوانین زندان می شد . اینکه برای مدت کوتاهی بره مرخصی . آره این قانون جدیدیه . بلند اسم حورا رو فریاد کشید و با گریه و زاری کناره سنگ قبرش به زانو افتاد اون موقع صبح حتی اگه وسط هفته هم باشه بازم آدمایی بودن که با ناله های حامد به کمکش بیان اما حامد نمی خواست چرا مجازاتش بخاطر ملامت کردن پدرش تموم نمی شد آخ خدا حامد خیلی خسته است میدونه همه ی اون حرف ها اشتباه بود پس تمومش کن . این زندگی نفرین شد است !!

= پسرم حالت خوبه ؟ انقدر بی تابی نکن خدا رحمتش کنه !! طفلک بچه اش رو ندیده رفته !!

- اونم مرده !!

= خدا رحمتش کنه . حتما عمرشون یه این دنیا نبوده . شوهر شی ؟

- عمرش به دنیا بود اما این حماقت من بود فقط حماقت من ...

حامد بلند شد و دستاش رو توی جیبش فرو برد و با چشمایی به زمین دوخته و غرق در خاطرات بدون جواب دادن به سوال پیرمرد . از قبر حورا و اون پیر مرد دور شد و تنها جملاتی که مثل دیوونه ها با خودش تکرار می کرد این بود (این بخاطر ترس من بود فقط و فقط ترس من !!) ساعت هاست که الان کناره جاده نشسته و به گاراژ برگشته حوصله ی خودش رو هم نداشت چه برسه به دعوای سعید . پس با بیژن تماس گرفت

= الو ؟

- دارم میام اونجا تا روز مسابقه ام می مونم !

= باشه منتظر تم

هیچی همین منتظر تم . شاید واسه شما خیلی جمله ی سردی باشه اما اگه جای حامد بودین این کلمه براتون تبدیل به آرزو می شد به آرزویی که دوست داشتنی از دهن پدرتون یا مادرتون و یا ... خیلی ها بشنوین با یه تاکسی رسید دم در خونه ی کلنگی پایین شهر بیژن ... سعید با شنیدن حرف های ریحانه بی صبرانه منتظر برگشتن حامد بود اما زمان زیادی از رفتنش گذشته و هنوز برگشته بود دیگه داشت از نگرانی و بی خبری کلافه می شد بلند شد و همراه سوییچ موتور از گاراژ زد بیرون تا اون بیرون . یه جایی . شاید بتونه حامد رو پیدا کنه ... ریحانه منتظر تماس سعید ساعت ها به تلفن خیره شده بود اما الان خیلی وقته که گذشته ولی سعید بهش خبری نداده انگار کسی تو دنیا نمی خواد به حامد کمک کنه اما ریحانه نمی دونست این احساس تعهد از کجا تو وجودش سرازیر شده که حاضر نیست لحظه ایی از فکر کمک به حامد منصرف بشه شاید اون واقعا عاشق کارش بود . شاید علاقه ایی به حامد داره . شایدم این احساس مربوط به اون نیست و از جایی که خبر نداره قراره یکی از هزاران واسطه ی خدا باشه ... سعید در به در تا اونجا که می تونست تهران رو زیر پا گذاشت امید آخرش بیلیارد بهروز بود اما اونجا هم خبری از حامد نبود هیچ آدرسی هم از بیژن نداشت پدر بهروزم سفر بود ساعت ها اونقدر در رقابت با سعید بودن که بالاخره پیروز شدن . حالا نزدیک سپیده دم صبح بود و سعید نتونست حامد رو پیدا کنه . مغموم از این شکست به گاراژ برگشت و حکومت زمان رو به گذشتن بخشید شاید که مثل همون جمله ی معروف گذر زمان همه چیز رو درست کنه . تنها راه دیدن دوباره ی حامد روز مسابقه ست و تا اون روز فقط ۲ شبانه روز زمان داشت پس سعید متوصل به خدای صبر . به انتظار نشست

حامد با بی حوصلگی رویه کاناپه ی بیژن نشسته بود که بیژن با لیوان مشروبی تو دستش وارد اتاق شد حامد بهش نگاه نکرد از هر چی آدم مست بود بدش میومد پس بی خیال به تلویزیون مقابلش خیره شد

= نگفتی واسه چس اومدی ؟

- اگه ناراحتی برم !؟

= نه بد اخلاق . فقط دارم ازت می پرسم !!

- میرم کمی تمرین کنم هنوز کیسه بوکست تو اون اتاقه ؟

= آره ولی بهتره شام بخوری بعد

- نه سنگین می شم . اشتهايي ام ندارم

حامد منتظر اصرار یا نظریه های بیژن نمود و رفت داخل اتاق باندهای سفیدی که موقع بوکس دور دستش می بست از جیب شلوارش درآورد بعد دور دست و انگشتاش پیچید شروع کرد به ضربه زدن اون طرف دیوار بیژن داشت با بهروز تلفنی حرف میزد بعد از اینکه فهمید چه خبره رفت پیش حامد به چارچوب در تکیه داد و سعی کرد از زیر زبونش حرف بکشه

= رنگ و روت پریده. این یعنی به خودت نمی رسی !؟

- چیه وزیر بهداشت جدیدا تو شدی !؟

= ههههه ... جدی گفتم !! اصلا ولش ... سعید داره دنبالت می گرده !!

- اگه می خوای مسابقه بدم باید تا روز مسابقه اینجا باشم

= پس دعوا کردین ؟

- اگه می خوای اینجا بمونم بهتره دیگه سوال نکنی !!

= (بیژن پوزخندی زد و به چهره ی بی تفاوت حامد خیره شد) با خودت این کار رو نکن من قبلا تجربه کردم . فرار روش خوبی نیست !!

- منظورت چیه ؟ من از چیزی فرار نمی کنم !!

= شاید این حرفات باور سعید بشه اما من باور نمی کنم ... آخه خودم بهت یه زندگیه جدید دادم تا گذشته ات رو پنهون کنی ...

- (حامد کلافه دست از ضربه زدن برداشت و با عصبانیت . حرف های بیژن رو نیمه تموم گذاشت) آره اما تو راجع به گذشته ایی که دارم پنهونش می کنم هیچی نمی دونی !! هیچی !!!!

= می دونی ۱۰ روز بیهوشیت فرصت زیادی بود واسه اینکه بفهمم کی هستی ؟ چه بلایی سرت اومده ؟ یا هزار تا چیز دیگه !!

- (حامد خنده ی عصبی کرد) دروغ می گی !؟ واگر نه برم می گردوندی !؟

اتاق با نور صبح روشن شده بود حامد از دیشب گوشه ی اتاق به خواب رفته که با روشنایی اتاق چشماش رو باز می کنه بیژن با یه لیوان قهوه ی داغ روی صندلی مقابل جسم مچاله شده ی حامد نشست و وقتی چشمای باز حامد رو دید که با سردردی زیاد چشم باز کرده لبخندی بهش زد

= سرت درد می کنه ؟

- آررره !!

= بیا این قهوه حالت رو بهتر می کنه

حامد با کمال میل لیوان رو گرفت و مثل یه موجود سرمزده با ولع مشغول خوردن شد انگار وجودش وسطه این تابستون یخ زده بود بیژن پوزخندی زد باورش نمی شد حامد همون روسی . ۹۰ کیلویی با قد ۱۷۵ سانت باشه که توی رینگ می تونه هر کسی رو زمین بزنه و تا لبه مرگ ببره . حالا انقدر درمونده و آسیب پذیر شده

= مگه نمی دونی نباید بعد از عرق کردن بدون گرم کن بمونی ؟ چه برسه بخوای بخوابی ؟!! الان همه ی عضلاتت می گیره

- من اصلا کی اومدم اینجا ؟!!!

= شوخیه قشنگی بود

- شوخی نمی کنم ... آخ ... یادم نمی یاد کی اومدم یا اصلا چرا و چطوری اومدم !!!

بیژن از شنیدن این جملات عرق سردی رویه تنش نشست باورش نمی شد . داشت چه بلایی سر حامد می یومد به خیال اینکه حامدم مثل خودش بعد یه مدت می تونه گذشته اش رو فراموش بکنه سر این کار آورد اما حالا هر روز نسبت به روز اولی که دیدش داره بدتر می شه . با صدای حامد دوباره متوجه اش شد

- گرسنمه !!

= صبحونه رو چیدم تو آشپزخونه برو بخور !!

حامد وقتی سعی کرد از روی زمین بلند بشه توی سرش احساس سنگین کرد و بعد این سنگینی رویه معده ی خالیش فشار آورد جز همون چند قلوپ قهوه چیزی نبود که اونم روی زمین . مقابلش بالا آورد اما اونقدر احساس سستی و رخوت کرد که همون جا دراز کشید بیژن برای کمک به طرفش نرفت ولی بخاطر دلایل این اتفاقات حساسی کلافه بود سر همین سیگاری از تو پاکت بیرون کشید و بعد با کلی زحمت و ناراحتی با کبریتی سیگار بین لباس رو روشن کرد پک عمیقی به سیگار زد و دودش رو بیرون فرستاد انگار این دودها . حسرت های زندگی بیژن بودن که بینشون گم شد با تکون های دست کبریت رو خاموش کرد

= داری با خودت چی کار می کنی؟ اینطوری پیش بری قبل از اینکه تو رینگ بمیری خودت. خودت رو می کشی !!

- نمی فهمم چی می گی! ... کمکم بلند شم

بیژن آخرین پکش رو به سیگار زد و دست آخر رویه لبه ی پنجره خاموشش کرد از رویه صندلی بلند شد و کناره حامد زانو زد دستش رو برد زیر شونه هاش و با یه حرکت سریع بلندش کرد اما حامد دردش اومده بود

- بسه دیگه نمی خواد کمکم کنی!

= تو بیشتر از این حرف ها به کمک نیاز داری !!

- فعلا که من دارم کمکت می کنم تا بدهی هات رو بدی!

بیژن حرفی نزد و تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد بلند شد و از اتاق بیرون رفت اوضاع حامد خوب نبود باید با سعید تماس می گرفت و راجع به حامد باهانش حرف میزد ... سعید تمام شب رو نخوایید به نظرش تمامه این مدت خواب بوده. به کیسه ی بوکس بی حرکت حامد خیره شده بود که با صدای زنگ موبایلش به خودش اومد

+ الو؟

= بیژنم

+ بگو که حامد پیشته؟!؟

= آره. واسه همین باهات تماس گرفتم

+ چی شده؟ حالش خوبه؟

= آره. اما اگه به دادش نرسیم نمی تونم قول بدم خوب بمونه !!

+ پس تو هم فهمیدی!

= دیشب داشتم باهانش حرف میزدم کمی راجع به گذشته اش عصبی شد اما مسئله ی مهم اینکه ... صبح هیچی

یادش نمی اومد حتی نمی دونست کی و چطوری اومده پیش من !!

+ دو بار توی یه روز!

= یعنی قبلا هم اینطور شده؟!؟

+ باید از نزدیک ببینمت قضیه مفصله. بیا باشگاه بهروز

= نیم ساعت دیگه اونجام

با قطع تلفن سعید سریع از گاراژ خارج شد تا به موقع به قرار برسه ... بیژن به طرف آشپزخونه رفت حامد حسابی مشغول خوردن حلیم بود . خوبه که مثل دیشب بی اشتها نیست آخه به انرژی نیاز داره شاید اگه اوضاع همین طور پیش می رفت مجبور می شد از مسابقه صرفه نظر کنه

- چته زل زدی بهم !؟

= دارم میرم بیرون اما تو جایی نرو برگشتم باهات کار دارم !

- باشه تا برگردی منم تمرین می کنم

= نمی خواد استراحت کن زود برمی گردم

حامد می دونست همه ی این دل رحمی ها یا حرف ها مربوط می شه به دیشب اما انگار جرات نداشت به خودش فشار بباره تا یادش بیاد شایدم اصلا توان این که از ذهنش کار بکشه رو نداشت همه ی اعمال امروز صبح اش از روی عادت بودن پشتش هیچ فعالیت ذهنی نبود ترجیح می داد امروز همین طور تموم بشه تا اینکه بخواد تنشی داشته باشه انگار توان تحمل فشار عصبی رو نداشت پس بدونه تلاش برای اینکه بفهمه چی شده اجازه داد بیژن بره ... سعید توی مسیر با ریحانه تماس گرفت اون بهتر می تونست بیژن رو متوجه اوضاع بد حامد بکنه شاید دلش به رحم می اومد و دیگه حامد رو به این مسابقه نمی فرستاد بعد یه ساعت همه تو باشگاه بودن حضور یک زن اونم تو باشگاه بیلارد برایشه بقیه عجیب بود سر همین قضیه بهروز باشگاه رو تعطیل کرد تا هر سه نفر راحت تر بتونن حرف بزنی سعید که بین ریحانه و بیژن نشست بود شروع کرد به معرفی

+ ایشون خانوم دکتر ریحانه نامدار هستن روانپزشک . ایشونم مربی حامد . آقای بیژن فتاح

_ خوشبختم

= منم همین طور

+ خوب خانوم دکتر بهتره برین سر اصل مطلب حامد الان پیش بیژن و بیژن تا نفهمه چه بلایی سر حامد داره می یاد ما رو پیشش نمی بره !

= البته تا حدودی امروز صبح متوجه شدم !

_ خوب چی باعث شد بفهمین ؟

= فراموشی ! اتفاقات دیشب . امروز صبح یادش نمی اومد !

_ بله . می دونید حامد یه مشکل و مسئله ی مهم توی گذشته اش داره که اونقدر دردناکه . باعث می شه با یادآوری خاطراتش به مرز جنون برسه . از هوش بره و بعد از بیدار شدن . اون خاطرات رو به همراه لحظه هایی که سپری شدن تو همون یاد آوری . فراموش کنه ! البته تمامه ماجرا به همین جا ختم نمی شه اگه نفهمیم اون خاطره

چیه تا کمکش کنیم شاید یه روزی که زیادم دور نیست . حامد آسیب مغزی بیینه یا به مرز جنون و خودکشی
برسه !!!

= یعنی فهمیدن اینکه اون چه خاطره ایی . باعث می شه شما بتونید کمکش کنید ؟

_ البته باید بفهمیم مشکلش با اون خاطره چیه ؟ یعنی چه احساسی نسبت به این خاطره داره !؟

+ خودش کممون نمی کنه . تو که قبل تر از من می شناسیش سرنخی نداری !؟

= دارم !!!!!!!!!!!!!

+ یعنی تمامه این مدت می دونستی و به من نگفتی !!؟

= خیال کردم می تونه با یه زندگی جدید فراموشش بکنه نمی خواستم کوچکتین نشونی بمونه اما ... اون
نتونست !!!!!!!!!!!!!

_ حالا وقت این حرف ها نیست اگه می دونید برامون تعریف کنید ؟

در حالی که بیژن می خواست برایش سعید و ریحانه راز حامد رو برملا بکنه حامد توی خونه برخلاف تلاشش .
ذهنش دوباره فعال شده بود و داشت مو به مو اونچه که بیژن تعریف می کرد . برای حامد تداعی می کرد

= چند ماهی می شد که پام آسیب دیده بود و نمی تونستم مسابقه بدم اون روز مثل هر شب دیگه ایی اطراف
تهران واسه خودم پرسه میزدم که متوجه ناله هایی شدم تو اون تاریکی کلی دنبالش گشتم بالاخره با نور چراخ
ماشین پیداش کردم پسر جوون ۱۷ ساله ای . خونین و مالین رو زمین . بیینه زباله ها افتاده بود جلو رفتم به
سختی نفس می کشید آخه دندش شکسته بود بلندش کردم آوردمش خونه ام . همه ی ما واسه بعد مسابقه یه
دکتر داریم وقتی رفیقم اومد گفت بی خیالش بشم زنده نمی مونه قبول کردم جلویه یه بیمارستان ولش کنم اما
اون صبح . شبی که می خواستم همچین کاری بکنم عکس حامد رو تو صفحه ی گمشده ها دیدم با کلی مژده
گونی . تصمیم گرفتم بیینم چه بلایی سرش اومده از رویه نشونیه توی روزنامه رفتم در خونه شون حال پدر و
مادرش خوب نبود . حال حامدم خوب نبود تمامه اون ۱۰ روز حتی بعد از بهوش اومدن هم توی تب داشت می
سوخت . خلاصه با عموش حرف زدم گفتم تا نشنوم چی شده جای حامد رو نمی گم اون بیچارم قبول کرد بعدا
فهمیدم پسرش با خواهر حامد ازدواج کرده بوده ...

+ خوب !؟

= آره مرد گفت : یه روز صبح که خواهر حامد . حورا . در حالی که ۵ ماهه حامله بوده . حامد رو می برده با ماشین
به دبیرستان چند تا از دشمنای پدرشون جلوی راهشون رو می گیرن و بعد تا آزاد شدن یکی از دوستاشون از
زندان اونارو به عنوان گروگان نگه میدارن اما حامد با کمک خواهرش فرار می کنه ولی خواهرش گیر میوفته اونا
هم واسه اینکه حامد رو بیرون بکشن به خواهرش تعرض می کنن می گن حامد شاهد این صحنه بوده . حامد

بیرون نمی یاد خواهرشم زیر این شنکجه به خاطر حاملگی میمیره ولی بالآخره حامد رو پیدا می کنن که زبونش بند اومده بوده و مثل بید میلرزیده . همه ی اون عوضی ها مست بودن . بعد از اذیت کردن حامد تا سر حد مرگ می زنش و تو بیابون ولش می کنن . بقیه اشم می دونید

+ یا حسین ! باورم نمی شه این همه مدت چطور تحمل کرده تا کسی چیزی ندونه ؟

_ واسه همین این طوری شده ! اما شما از کجا همه ی ماجرا رو می دونید ؟ گفتین که خودش چیزی بهتون نگفته !؟

= عموش گفت آخه اون پست فطرت ها تو همون ۱۰ روز دستگیر شدن . خودشون ماجرا رو تعریف کردن . بعدم اعدام شدن !

+ چطور عمو رو پیچوندی ؟

= با بدبختی !!

_ چرا ؟ چرا برش نگردوندین پیش خانوادش ؟

= آخه یه جورایی شبیه من بود !! دلم می خواست مثل خودم دوباره حق انتخاب داشته باشه تا یه زندگیه جدید شروع کنه اما هم راجع به اون هم راجع به خودم اشتباه فکر کردم !! هیچ چیز جدیدی یا هیچ واژه ی عملی بنام فراموشی وجود نداره !!

_ آدرس خونه ی پدریش رو بهم بده !؟

= باشه

بیژن آدرس رو رویه یه کاغذ نوشت و به ریحانه داد بعد به همراه سعید برگشتن پیش حامد . قرار بود خانوم دکتر خبر بده که باید چی کار کنن اما هیچ کدوم از اونا لحظاتی که داشتنن خاطرات حامد رو مرور می کردن نمی دونستن چه بلایی داره سر حامد می یاد به خونه که رسیدن همه جا بهم ریخته بود . گلدون های شکسته . صندلی های وارونه شده و حامدی که دیوانه وار داشت به کیسه بوکس ضربه میزد و چشماش از شدت خشم سرخ شده بودن ... ریحانه همون روز به آدرس بیژن رفت خونه ی بزرگ قدیمی و ویلایی توی یکی از کوچه های قدیمی . زنگ خونه کار نمی کرد ریحانه با قلوه سنگی در فلزی رو به صدا در آورد چندبار این کار رو انجام داد اما کسی جواب نداد ناامید داشت از در فاصله می گرفت که مرد تقریبا ۳۰ ساله ایی گفت

= بفرمایید با کی کار دارین ؟

ریحانه خوش حال به عقب برگشت و با لبخند گفت : (آقای مشفق . بهم گفتن خونه شون اینجاست !!)

= البته اما خیلی وقته از اینجا رفتن حالا کارتون چیه ؟

حامد نمی دونست چی باید بگه . اشک تازگی ها خیلی قوی تر از قدرت پلک هاش شده بودن صورتش رو از نگاه خیره ی بیژن مخفی کرد . چندبار آب دهنش رو قورت داد تا بتونه حرف بزنه :

- بزار مسابقه بدم . می خوام حداقل یکبار به جایی . به چیزی رو درست تموم کنم !!!

بیژن حرفی نزد . حامد پشت به بیژن ایستاده بود و بیژن بهش خیره بود می تونست از همین حالت هم چشم های خاکستری به اشک نشسته ی حامد رو تصور کنه دیگه به خودش اجازه نمی داد به اشتباه رو دو بار تکرار کنه با صدای گرفته ایی از غم اما استوار و محکم گفت :

= نه حامد ! نه ! به خودم این اجازه رو نمیدم قصیه ی زندگیته به دست من تموم بشه !!

حامد با بهت و حیرت برگشت به سمت بیژن دیگه براش مهم نبود کسی اشک هاش رو ببینه . بیژن قبلا هم این اشک ها رو روی صورتش دیده بود اما شاید تفاوت اینبار با هر بار دیگه این باشه که رنگ گریه هاش از التماس بودن :

- به خاطر تموم بدهی هایی که کمک کردم تا تصویه کنی . به خاطر تموم خاطرات این ۸ ساله . بزار مسابقه بدم . بهت گول میدم هیچ اتفاقی نمی افته جز به پایان خوب واسه زندگی که بهم دادی !!

بیژن نمی دونست دیگه چی باید بگه دوباره همه چیز داشت تکرار می شد این نگاه . این جمله ها . براش خیلی قریب بود درست بعد از اون حادثه بود که دیگه نتونست مسابقه بده .

- ببین بیژن . خودتم خوب میدونی اگه مسابقه لغو بشه و من مسابقه ندم اونا دست از سر هر دومون بر نمی دارن دیگه نمی خوام مسئول مرگ یکی دیگه از عزیزانم باشم !!

با شنیدن کلمات آخر مثل اینکه ذهن بیژن از کار افتاد با حیرت به حامد خیره شد همه چیز داشت عوض می شد شاید اونطور که فکر می کرد نیست و هیچ شباهتی بین اونا وجود نداشت

- می دونم به نظرت عجیب می رسه اما برخلاف تمام قوانینی که برای زندگی جدیدم ساخته بودم همشون رو خودم نقص کردم ... آره لعنتی من به همه ی شما اهمیت می دم حتی به اون دختری که تنها سه روزه شناختم !!
بیژن بی اختیار قطره اشکی روی صورتش لغزید به سمت پنجره برگشت و از شیشه های غبار گرفته به سعید که توی حیاط نشسته بود و هنوز داشت سرفه می کرد خیره شد . اون درست فهمیده بود این حامد جدید دیگه هیچ شباهتی به قبلی نداشت

= من اشتباه فکر می کردم ... باشه اما مطمئن باش از جانب من این آخرین مسابقه است !!

دیگه حرفی نزد حامد هم از شنیدن این خبر راضی بود . رفت تو حیاط پیش سعید . می دونست چی انقدر داشت باعث سرفه هاش می شد ... ریحانه توی به خونه باغ قدیمی اما بزرگتر از خونه ی قبلی قرار داشت الان ساعت هاست که توی پذیرایی . ساکت و نیمه تاریک به انتظار آقای مشفق نشسته نمی دونست چرا انقدر اضطراب داره

شاید بخاطر خبری بود که می خواست به صاحبان این خونه بده یا شایدم بخاطر این باشه که خودشم جزئی از این قصه ی تلخ بود توی همین خیالات با صدای قدم هایی سربلند کرد و با دیدنش بی اختیار از روی مبل بلند شد . به احترام مردی که سال هاست داره به خاطر بی گناهی . تاوان پس میده

_ سلام آقای مشفق !!

مرد جوون تر از ظاهرش بود اما خیلی خسته به نظر می رسید با لبخندی تصنعی و حرکت دستی از ریحانه خواست تا بنشینه . ریحانه نمی دونست چی باید بگه منتظر سوالات آقای مشفق بود اما مرد بی هیچ حرفی به ریحانه چشم دوخته به نظر ریحانه اتاق خیلی سکوت بود اما در واقع صدای ضربان قلب آقا رضا مشفق . نبض زمان رو به دست گرفته بود . ریحانه با چند سرفه سینه ایی صاف کرد و هر آنچه که راجع به حامد فهمیده بود برای آقا رضا تعریف کرد لحظه ها می گذشت و انگار دیگه قرار نبود این لحظه ها . نگهبانان این دوری . برای آقا رضا و همسرش باشن شاید زمان وصل نزدیک تر از همه ی این ثانیه هاست ... حامد کناره تخت سعید توی بخش اورژانس به انتظار بهتر شدن وضعیت ریه های سعید ایستاده بود که با صدایی که سال هاست منتظرش بوده به آرامش رسید

_ سلام آقا حامد

حامد به سمت صدا برگشت گرچه لبخندش خسته بود اما در واقع این صدا تمامه خستگی های حامد رو برطرف می کرد

- سلام ریحانه !!

ریحانه با شنیدن اسمش از زبون حامد . برای لحظات طولانی فراموش کرد که کجا ایستاده و برای چه کاری اینجاست لبخندی بهشتی به روی لبهاش نقش بست و هر دو ثانیه هایی که انگار متوقف شده بودن . بهم خیره شدن ... دکتر اردلان . خیلی وقت ناجی بیژن بعد از مسابقات بود حالا هم با سعید و حامد رفیق شده با دستایی خونین از بخیه زدن پشت پرده شروع کرد به حرف زدن

== صد بار بهت نگفتم پسر مشروب و سیگار برات سم !!

بعد پرده رو کنار کشید تا چشم تو چشم با این دو جوون حرف بزنه اما با دیدن ریحانه که سر به زیر گوشه ایی ایستاده و حامد که بهش خیره شده برای لحظاتی متحیر شد زیاد طول نکشید که این تعجب جای خودش رو با لبخند گشادی رویه صورتش عوض کرد . با صدای بلند به طرف سعید که خواب به نظر می رسید رفت

== شیطونی شدی حامد !!! زن گرفتی اون وقت واسه یه شیرینی به ما خبر ندادی !!؟

حامد خواست حرفی بزنه که با صدای سعید در حالی که چشم هاش هنوز بسته بودن سکوت کرد

+ نه بابا دکتر هنوز به اونجا ها نرسیده !!

- تو خودت رو زدی به خواب؟

+ پ نه پ

- اون وقت واسه چی؟

+ گفتم چون من هنوز مجردم این صحنه ها رو نبینم بهتره یه دفعه هوس می کنم !!

- باور کن سعید اگه یه روز این ریه ها تو رو نکشه من خودم می کشم !!

دکتر خندید بعد به سعید و حامد گفت می تونن برن ریحانه جلوتر بیرون رفت پشت سرش سعید و آخر سر حامد داشت بیرون می رفت که دکتر اردلان دستش رو گرفت و مانع رفتنش شد سعید با ریحانه گرم صحبت بود و بدون توجه به حامد از اونجا دور شد

- چی شده دکتر؟

== فقط ۴/۱ از ریه هاش کار می کنن وقتی تنشی بهش وارد می شه نمی تونه نیاز قلبش رو تامین کنه .. ببین حامد اون واقعا جز تو کسی رو نداره اگه برات مهمه لطفا مراقبش باش !!

تمامه راه بیمارستان تا محوطه رو حامد به حرف های دکتر فکر کرد . سعید واقعا براش مهم بود . جلوی بیمارستان کسی جز ریحانه نبود جلو رفت

- پس بقیه کجان؟

_ بیژن خان . آقا سعید رو بردن . قرار شد شما با من بیاین !

بدون حرف دیگه ایی سوار ماشین شدن . این با هم بودن فقط برایه این بود که ریحانه به حامد راجع به دیدار امروز صبح اش با خانواده اش بگه اما نمی دونست چرا نمی تونه این سکوت رو بشکونه . بالآخره پشت یه چراغ قرمز طولانی توقف کردن موقعیت خوبی بود واسه اینکه ریحانه حرف بزنه . هر دو به روبه رو خیره شده بودن

_ امروز رفتیم به خونتون

.....

_ آره می دونم باید ...

- داره بین ما چه اتفاقی می افته ؟!!!!!!!!!!!!!!

ریحانه مبهوت از شنیدن این جملات با دهنی که هنوز از بابت جملات ناتمام باز بود به حامد نگاه کرد بعد از گذشت لحظاتی سعی کرد اوضاع رو تحت کنترل بگیره

_ بهتره هیچ اتفاقی نیفته

- باشه اما تو این مدت این موضوع رو خوب فهمیدم که اتفاقات دست ما نیستن !!
حق با حامد بود اما ریحانه نمی تونست به خودش این اجازه رو بده اون مسئول خاطرات تلخ حامد بود نمی خواست بار این خاطرات رو اضافه کنه
_ شاید . اما بهتره سعی کنیم ؟
- باشه . در کل شاید مثل دیروز دوباره همه چیز رو فراموش کنم . اینم خوبه !!
_ باید با پدرت حرف بزنی اونا خیلی نگران و دلتنگت ان !!
- شاید بعد از مسابقه !!
_ تو مسابقه نمی دی ؟
- چرا . میدم ریحانه . باید بدم !!
_ بایدی در کار نیست !!
- (حامد پوز خندی میزنه و با چشمایی که دل هر کسی رو به لرزه می ندازه به ریحانه خیره می شه) چرا وجود داره ! زندگی همه ی ما پر از این بایدهاست !!!
_ یعنی هنوزم اونقدر از پدرت دلخوری که حاضر نیستی ببینیش !!؟
- کی گفته من از پدرم دلخورم !!؟
_ خودش بهم گفت ! گفت هیچ وقت قبولش نداشتی بخاطر اینکه ...
- بس کن ریحانه واقعا خسته ام . بزار حداقل برایه مسابقه فردا شب آمادگی روحی داشته باشم !!
در مقابل این جمله ریحانه خلع صلاح شد دیگه حرفی برایه گفتن نداشت حالا چراغ هم سبز شده و باید حرکت می کرد اما ریحانه تردید داشت نمی دونست واقعا داره حرکت درست می کنه یا نه
اون شب تو سکوتی که حاکم شده بود بدون هیچ کلامی به پایان رسید اما صبح روز بعد همه چیز متفاوت بود از نظر حامد رفتارهای سعید و بیژن به طور کامل عوض شده بود همه ی اون ها غرق در تنش و اضطراب بودن اما این تفاوت برایه حامد با بقیه فرق داشت همه به سرانجام مسابقه . بد بین بودن و از همه مهم تر نگران . اما این مسابقه برایه حامد با همه ی لحظاتهش توی زندگی فرق داشت انگار قرار بود خودش رو به همه . از همه مهم تر به خودش ثابت بکنه . ثابت کنه دیگه نمی ترسه و بقیه می تونن بهش تکیه کنن چون قرار نیست از ترس توی شرایط حساس اطرافیانش رو تنها بزاره . اون روز حامد به قدری از لحاظ روحی احساس آمادگی می کرد که تمرین نکرد تنها گوشه ایی از اتاقش تو خونه ی بیژن نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد با صدای تلفن همراهش . از رویا با لبخندی بیرون اومد حامد خوب می دونست این تماس از طرف کیه انگار سال ها بود مثل به

مغناطیس حضور آهن ربایش رو جذب می کرد بدون نگاه به اسم ثبت شده از شماره تلفن توی موبالیش جواب داد

- سلام

_ منتظرم بودی؟

- موجی که برام فرستادی قبل از تماس احساس کردم!

_ پس تو هم احساس کردی وقتی قلبم از وحشت مسابقه ی امشب لرزید!؟

- (حامد لبخندی زد که ریحانه با تمامه وجود می تونست احساسش کنه) به همه ی دیوونه های این شهر انقدر کمک می کنی؟

_ تو دیوونه نیستی!!!

- این جواب من نبود!!

_ خوب میدونم چی می خوام از من بشنوی . آره حق با تو بود نمی شه جلوی اتفاقات رو گرفت . جلوی هیچ کدوم رو نمی شه گرفت!!

- صدایه موسیقیت خوبه! بلندش کن

ریحانه به طرف سیستم صوتی رفت و صدای آهنگ اسپانیایی گیبسی کینگ رو زیادتر کرد این موسیقی شاید قرار بود اولین موسیقی عاشقانه ی اون و حامد باشه

- می دونی چی می گه؟

_ می خوام برات با آهنگ ترجمه کنم؟

- آره . دوباره از اول برام پخشش کن بعد همراهش بگو که چی می گه!

_ باشه

ریحانه دوباره آهنگ رو پخش کرد و همراه هر متنی برایه حامد ترجمه کرد

Amor Mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را میشمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Amor mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را میشمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Vuelve

برگرد

No volvere no volvere no volvere

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

Vuelve

برگرد

No volvere no volvere no volvere

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

- ولی من برمی گردم ریحانه !

_ می دونم حامد . اما شاید یه روزی این من باشم که دیگه نتونم برگردم !

- امشب منتظرم بمون نمی خوام برم پیش دکتر اردلان ! می دونی یکمی تو کارش زیادی خشنه !!!!!

_ تا تو بیای بیدار می مونم

- میدونم . با این اوضاع چطور ازم انتظار داری باور کنم شاید یه روزی برنگردی ؟!!!!!!!!!!!!

_ اتفاقات دست ما نیستن یادت رفته ؟

- نه !! من هیچ لحظه ایی از با تو بودن رو فراموش نمی کنم مخصوصا اگه تو این خاطرات صدات دخیل باشن !!!

حامد این جملات رو به زبون آورد و بدون اینکه منتظر انکارهای ریحانه بمونه تماس رو قطع کرد تازه داشت به این نتیجه می رسید شاید بخاطر این احساس تازه است که می خواد مسابقه بده تا خودش رو به عنوان یه مرد محکم به ریحانه ثابت کنه . شاید ها تو زندگی حامد تمومی نداشتن بهتر بود با این احساس خوب برابه امشب دیگه به چیزی فکر نمی کرد بیژن درب رو باز کرد چشمش تو تاریکی بین اتاق چرخید تا شاید بتونه حامد رو ببینه

- من اینجام !

بیژن به سمت صدا برگشت و تنها جمله ایی با تلخی به زبون آورد (وقته رفتنه !!!) اما حامد تلخ نبود . نگران نبود . حتی ترسی هم تو دلش نبود . بلند شد و به سمت نوری که تو تاریکی اتاق از در داخل می شد . حرکت کرد ... ریحانه نتونست حرف های دلش رو به حامد بزنه چون گریه و حامد امونش ندادن خیلی چیزها هست که حامد از اون ها بی خبر بود که می تونستن دوباره دنیای حامد رو بهم بریزن و یه داغ دیگه رویه دلش بزارن ولی حالا اوضاع دیگه فرق داشت ریحانه قبلا نمی تونست این حرف ها رو به حامد بگه چون اون وقت اجازه نمی داد تا بهش کمک کنه اما حالا باز نمی تونه بگه چون هر لحظه و هر ثانیه صدای بی نهایت آرامش بخش و عاشقانه ی حامد توی ذهنش طنین انداز شده بود انگار زمان و لحظه ها هم متوجه حال ریحانه شده بودن و با آهنگی آشنا دلداریش می دادن :

مثل قایقی خسته تو دریا

مثل دیدن تو . توی رویا
مثل تیک تیک خسته ی ساعت
مثل قصه ی تلخ صداقت
مثل شب . مثل گل توی گلدون
مثل تصویر ماه توی باغ
مثل گریه ی تلخه دیوونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه
مثل لحظه ی بارون و پاییز
مثل چشمای خسته ی لبریز
مثل اشکای ریخته رو گونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه
مثل بارون و ابر بهاره
مثل لحظه ی خواب ستاره
تو رو دوست دارم
مثل خاطره های پریده
دو نگاه بهم نرسیده
مثل شاعر و عشق و رفاقت
مثل حس غریب نجابت
مثل پرسه و گریه و خوندن
همه خاطره هات رو سوزوندن
مثل اشکای خواب شبونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه
مثل لحظه ی بارون و پاییز

مثل چشمای خسته ی ابری

مثل اشکای ریخته رو گونه

دیگه چیزی ازم نمی مونه

مثل بارون و ابر بهاره

مثل لحظه ی خواب ستاره

تو رو دوست دارم . تورو دوست دارم لبالب

این آهنگ حق ریحانه رو بیشتر کرد و تحملش رو برای انتظار به باد داد . آرزو می کرد کاش این قصه به افسانه ی واقعی از عشق نباشه چون تقدیر همه ی افسانه های عاشقانه تو نرسیدن معروف شده بودن ... حامد بین فریاد ها و تشویق ها وارد رینگ بوکس شد یه شلوار سیاه با خطوط سفید . بالا تنه ایی برهنه و دستایی که با باند های سفیدی محافظت شدن . حامد مشت های گره شده اش رو بهم کوبید بعد گاردی جلوی صورتش گرفت یه هوک راست . یه هوک چپ و در پایان یه آپارکارت . همه با این حرکات به هیجان اومدن و یک صدا فریاد زدن (روسی ! روسی ! روسی !) حامد بین این تشویق ها غرق در غرور بود که با ورود حریفش دنیای بادکنکیش . از هوا خالی شد . یه مرد درشت هیکل و سیاه پوست با شلوارکی سیاه و قرمز وارد رینگ یا همون قفس مرگ شد . نمی دونست چرا ؟ اما به شدت از دیدن این صحنه به خنده افتاده بود نگاهی به چشم های وحشت زده ی بیژن انداخت . سعید هیچ وقت برای دیدن بازی داخل نمی اومد فقط اون بیرون . توی ماشین . با دود سیگارهای متوالی . تنها به انتظار می نشست . دوباره برگشت به سمت حریفش که حالا همه یک صدا فریاد میزدن (کایکو ! کایکو ! کایکو !) با صدای زنگ . حامد گارد رو جلوی صورتش بست و با رقص پاهاش شروع کرد به چرخیدن دور میدون (کایکو . هوک راست میزنه اما روسی با زیرکی هر چه تمام تر داره جای خالی میده . هوک چپ هوک راست . اوه خدای من کایکو داره روسی رو گوشه ی زمین به دام میندازه . خدای من روسی نمی تونه از زیر ضربات کایکو بیرون بیاد داره اون گوشه زیر مشت های سنگین کایکو له می شه . گمونم پایان تلخی قراره امشب برابره قهرمان ما . روسی اتفاق بیفته . بله اینم یه آپارکات . اوه خدایه من روسی با صورتی خونین روی زمین افتاده . ۴۳۲۱ انگار نمی تونه بلند بشه ۵ ۶ ... بله روسی دوباره بلند شد خدای من اون یه مبارزه واقعیه ! . کایکو از دیدن این صحنه اصلا خوش حال نیست داره با عصبانیت به روسی ضربه میزنه اما روسی گاردش رو بسته و از خودش خوب محافظت می کنه ولی گمون نکنم بشه کایکو رو دست کم گرفت اون اینبار می خواد با ننگ داشتن گردن حامد مشت هاش رو به شکمش بکوبه ولی بخت با روسی یاره صدایه زنگ راند اول میاد) حامد به کمک بیژن رویه صندلی نشست بیژن داشت تلاش می کرد تا خون صورت حامد رو پاک کنه پوست بالای چشم راستش به شدت زخمی شده بود اما فرصتی برای حرف زدن پیدا نشد صدای زنگ . دوباره به صدا دراومد (روسی با صورتی داغون در یک طرف زمین و کایکو بدون هیچ آسیبی در طرف دیگه ی زمین قرار داره . به نظر می رسه امشب شبه خوبی واسه فایتر روسی نباشه . از قدرت رقص پاهای روسی کم شده . اون خسته به نظر میرسه) راند

دوم هم با باخت حامد تموم شد حالا نوبت راند سوم بود که باید برنده می شد اما اصلا اوضاع خوبی نداشت ...
سعید با صدای تلفن همراهش بالآخره سیگارش رو کنار گذاشت

+ الو ؟

_ سلام آقا سعید

+ سلام

_ چه خبر ؟

+ نمی دونم من بیرون سوله منتظرم !!

_ چرا ؟!

+ دلش رو ندارم ببینم داره له می شه !!

_ یه پیشنهادی دارم !!

+ مشتاقم بشنوم !

_ آدرس اونجا رو بهم بدین تا برای پدرش بفرستم و بخوام با مامور ها بیان اونجا و مسابقه لغو بشه !!

+ واسه این کار دیر شده ریحانه خانوم . گمونم الان تو راند آخر باشن !!

_ خودتم خوب می دونی چقدر می تونه این راند طولانی بشه ؟!!! خواهش می کنم

سعید کمی دست دست کرد و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش قبول کرد

+ باشه . اما هیچ کس نباید بدونه

_ مطمئن باشین !!

(فایتر : حریفان شرکت کننده در مسابقه ی بوکس گفته می شود - هوک راست و چپ : ضربات مشت فایترها -

آپرکات : ضربه ی دو دست مشت شده ی فایتر به زیر چانه ی حریف)

حامد احساس می کرد دیگه بدنش رو تحت کنترل نداره تمامه دنیا در حال چرخیدن بود و سرفه های خون آلود
بدتر از همه داشتن آزارش می دادن با تمامه توان تلاش کرد تا بتونه وسط رینگ سرپا بایسته به مقابلش نگاه کرد

اما زخم روی چشم راستش باعث شده بود نتونه با چشم راست ببینه پس تنها با چشم چپ به کایکو خیره شد

تصمیم گرفت آخرین قطرات خون رو با تف از دهانش خارج کنه دوباره مشت های گره کرده اش رو بهم کوبید و از
کایکو خواست تا به طرفش حمله کنه . کایکو با عصبانیت به طرف حامد حمله ور شد حامد با یه حرکت لگد پا .

فرانت کیک . باعث شد کایکو همون جا بایسته و تا خواست بفهمه حامد چی کار کرده . حامد به کمک نرده های

فلزی زمین مسابقه به هوا بلند شد و بعد از یه چرخش تو هوا که باعث شده بود نفس ها تو سینه حبس بشه با زانو ضربه ایی به سر کایکو زد . اونقدر ضربه ی محکمی بود که کایکو به زمین افتاد و حتی با شمارش های داور هم نتونست بلند بشه تا این لحظه همه غرق در سکوت و بهت بودن که با اعلام شماره ۱۰ و بلند نشدن کایکو همه یک صدا فریاد کشیدن بیژن با خوش حالی وارد زمین شد و حامد رو بغل کرد اما حامد واقعا حال خوبی نداشت . سرفه هاش شدت گرفتن و خون بیشتری توی دهنش جاری شد اما حامد نمی خواست بیژن شاهد این صحنه باشه بخاطر همین اجازه نداد از دهنش بیرون بریزن اما زیاد طول نکشید که فریاد های تماشاگران به داد و غالی با متن (پلیسا ! پلیسا !) تبدیل شد همه در حال فرار بودن که مرد جوونی به همراه سایر نیروهای پلیس با صدای (ایست ! ایست !) وارد سوله شد گرچه حامد رفته رفته بخاطر زخم روی چشم و بی حالی نمی تونست خوب ببینه اما هنوزم چهره ی همه ی خانوادش رو خوب می شناخت توانی برای مقابله با اصرار های بیژن نداشت تا مانع رفتنش بشه انگار دلش می خواست حالا جلو بره و به همه . مخصوصا امیر علی بگه (من ترسم رو اینجا تو رینگ کشتم نگاه کن !؟ من دیگه شرمنده نیستم !!) اما مجبور شد بجای این حرف ها و کار ها با قدم های فراری بیژن همگام بشه با سرعت از در پشتی سوله خارج شدن . امیر علی باورش نمی شد از دیدن همه ی اون اتفاقات شوکه بود . صورت خونی حامد . ضربه ی آخری که زد . همه و همه مثل رویا بود . حامد عقب ماشین . سعید جای راننده و بیژن جلو نشستن با فریادهای (عجله کن ! عجله کن !) بیژن . سعید با تمام قدرت و سرعت رانندگی می کرد اما حال حامد خوب نبود انگار داشت به مرحله ی آخر این بازی می رسید تنها جمله ایی به زبون آورد (برو خونه ی ریحانه . سعید !!) بالآخره سد مقابل لخته های خون جمع شده تو دهنش شکستن و با انفجاری تمامه صندلی عقب ماشین رو غرق . رنگ و بوی . مرگ کردن و حامد از هوش رفت . بیژن با دیدن این صحنه تمام انرژی تو صدایش جمع شد و فریاد کشید (برو خونه ی ریحانه سعید !!) سعید تنها بخاطر نجات جون حامد با ریه هاش شروع به جنگیدن کرد و مثل فرماندهی در آخرین لحظات سقوط . با تمام توان . مشغول ایستادگی در برابر نرسیدن اکسیژن شده بود ... ثانیه ها تمومی نداشت . این صدای ذهن آقا رضا مشفق بود که به قلب پیرش فشار می آورد و مدام اون رو بخاطر این همه صبوری و انتظار ملامت می کرد اما برخلاف همه ی دفعات دیگه اینبار امیر علی با خبرهای خوش وارد اتاق فرمانده کلانتری شد

== بگو که دیدیش امیر علی !!!؟

-- دیدمش عمو جان . اینبار خودش بود !!

== خدایا شکر (با گفتن این کلمات آقا رضا رویه صندلی نشست و صورتش رو برای ریخته شدن اشک های شوق با دست پوشوند اما با جملات بعدی امیر علی کاخ به په نشده ویران شد)

-- اما اون دیگه حامدی نیست که ما می شناختیم !!

حاج رضا می خواست بیشتر از این ابهام بدونه . از این غریبه شدن . اما با صدای شیون و زاری همسرش که به یکباره وارد اتاق شد ترجیح داد حداقل کاخ آرزوهای یک نفر تا آخرین لحظات پایان جدایی حکومت کنه

++ امیر علی؟ بچه ام کجاست؟

-- خیلی زود میارمش پیشتون مادر جون!!

ریحانه با تمام وجود داشت تلاش می کرد تا جلوی خون ریزی ها رو بگیره دوتا از دنده هاش شکسته بودن . زخم پیشونیش خیلی وضعیت بدی داشت و از همه مهم تر اوضاع داشت از کنترل ریحانه خارج می شد با تمامه استرس فریاد کشید (اینطوری نمی شه !! کمک کن میبریمش بیمارستان !!) سعید عقب کشید و با درماندگی گفت (نمی شه ! می گیرنش !!) ریحانه کلافه بود

_ نترس نمیزارم . بیمارستان مال خودمه !!

با شنیدن این جمله سعید از تعجب به ریحانه خیره شد اما با صدای بلند بیژن به خودش اومد (پس منتظر چی هستی زود باش !!) زیاد طول نکشید که به بیمارستان روانی خارج از شهر . که تو همون حوالی بود . رسیدن . با کمک تجهیزات بیمارستان ریحانه تونست سلامت حامد رو حفظ کنه و بعد از رفع شدن خطر دوباره بدونه اینکه کسی بفهمه به ویلا برگشتن ... حامد بالآخره چشم باز کرد نزدیک طلوع آفتاب بود . با تکونی برای جابه جا شدن نفسش بند اومد اما اینبار به رسم قوانین قدیمی ناله ایی سر نداد ولی جیر جیر تخت خواب چوبی باعث بیداری به موقع دوباره ی ریحانه شد

_ حالت خوبه حامد !!؟

.....

_ باید واسه دیدار دوباره کمی بیشتر صبر کنی !!!!

- وقتی خواهرم . حورا . ۶ ساله بود و من تو شکم مادرم . پدرم رفت تا به وظیفه اش عمل کنه . اون رفت جبهه ...

_ این حرف ها موقعش الآن نیست !

- اما از بخت بد اثیر شد اونم خیلی طولانی . تا بعد از تموم شدن جنگ . اونقدر نیروی مهمی بود که عراق می خواست بخاطرش از ایران باج بگیره !! بالآخره برگشت . اما خیلی دیر بود من ۱۲ ساله شده بودم . حتی موقع به دنیا اومدن من نبود . سر همین فاصله ها ازش دور شدم و متنفر . برام ارزشی نداشت . غریبه بود . هر کاری می کرد تا بهم نزدیک بشه اما فایده ایی نداشت یه روز از دستم کلافه شد و گفت (چرا باهام غریبی می کنی پسر !!) پوزخندی بهش زدم که هنوزم یادم میاد چقدر تحقیر آمیز بود

- اونی که باید شمارو یادش بیاد من نیستم . پسر تون . ایرانه !!

== منظورت چیه ؟

- تو واسه من پدری نکردی . رفتی دنبال چیزی که می خواستی . زن و بچه ات رو ول کردی . تو واسه ایران پدری کردی !!!

== اما من مجبور بودم اگه به روز دزد بیاد خونه ات چی کار می کنی ؟

دوباره خندیدم و گفتم : (مطمئن مثل شما نمی کنم . بهش می گم هر چی می خواد برداره و بره اما به خانوادم کاری نداشته باشه !!)

== اما با دیدن این باج . دوباره برمی گرده !!

- اشکال نداره جون خانوادم . کناره اونا بودن برام از دنیا با ارزش تره !!

من اون روز پدرم رو بخاطر کار بزرگی که کرده بود شمامت کردم و کارش رو اشتباه . باور داشتم همه من رو پسر منطقی می دونستن که هیچ احساسی قادر نیست محاسباتش رو بهم بزنه و باهاش احساسی برخورد کنه ولی در واقع من پشت ترسی منطقی مخفی شده بودم که روز مرگ خواهرم . روزگار تاریخ حرف هام رو برام بازسازی کرد من حتی نتونستم روی حرفم بمونم و مراقب خواهرم باشم ... میدونی ریحانه من از خجالت دیدن پدرم برنگشتم نه از بابت اینکه خیال می کردم اون مقصره !!

ریحانه حرفی نداشت تنها با حیرت به صورت غرق اشک حامد خیره بود اون اشتباه فکر می کرد حامد هم مثل خودش از درد عذاب وجدان به تاریکی درونش خزیده بود نه از درد بی کسی

دوباره باید مثل هرباری که از زمان بودن حامد مدام در حال تکرار بود . کنترل اوضاع رو به دست می گرفت . جلو رفت و لبه ی تخت نشست . پتو رو تا زیر چونه ی حامد بالا کشید لبخندی بهشتی دوباره روی لباش جاری شد . بدون اینکه انگشت های دستش به پوست صورت حامد برخورد کنه موهای خیس از عرق اش رو از روی چشمش کنار کشید تا اذیت نشه . آخه چشم راستش اصلا باز نمی شد

_ بهتره بخوابی حامد . گمونم روزهای تلخت تموم شده !!

- اینجا هستی ؟

_ آره نگران نباش من تا صبح و تا هر وقت دیگه ایی که تو بخوای کنارت هستم !!

- خوبه !! خوبه.....

حامد دیگه نتونست کلمات رو به زبون بیاره و قبل از هرچیزی دوباره به خواب رفت آرامشی که به درونش از وجود ریحانه جاری شده بود باعث شد دردی احساس نکنه و تنها خستگی . خوابش کرد ساعت نزدیکای ۱ بعداز ظهر حامد از خواب بیدار شد کسی توی اتاق نبود نمی دونست چرا این زهر اضطراب و دلشوره دوباره پیمانیه ی قلبش رو آلوده کرده به سختی از تخت پایین اومد و به طرف سالن رفت کمی دور تا دور خونه چشم چرخوند اما خبری از بیژن و سعید نبود تنها ریحانه بود که توی آشپزخونه داشت برای خودش قهوه می ریخت

- بیژن و سعید کجان ؟

_ صبح بخیر !!

- اونا کجان ؟

_ از این کارت اصلا خوشم نمی یاد !!

- چه کاری ؟

_ اینکه به حرف هام اهمیتی نمیدی . حتی جواب سوالم رو هم نمیدی !!؟

- (حامد از شنیدن حرف هایی که جواب سوالش نبودن کلافه شد این کلافگی نفس هاش رو بند آورد و به سرفه افتاد)

_ خیلی خوب ! عصبانی نشو . من نمیدونم کجان . باور کن !!

حامد حرفی نزد با بدن دردی زیاد به سمت تلفن همراهش که بین لباسای خونی مخفی شده بود . رفت با بیژن تماس گرفت اما کسی جواب نداد خوب می دونست اوضاع خوب نیست . باید می رفت باشگاه بیلبارد . رو کرد به سمت ریحانه که مشغول خوردن قهوه بود

- لباس داری بهم بدی ؟

_ جایی می خوامی بری !!؟

- میدونی منم از این اخلاقت بدم میاد که جواب سوالم رو با یه سوال دیگه بی جواب میزاری !!

_ چه عصبانی !! آره دارم صبر کن الان برات میارم !!

حامد برای بیرون رفتن به لباس نیاز داشت چون بالا تنه اش برهنه بود گرچه با کلی بانداژ پوشیده شده بود ! کمی بعد ریحانه با چندتا پیرهن از پله های اتاق طبقه بالا پایین اومد و لباس ها رو مقابل حامد گرفت

_ ماله پدر خدا بیامرزم بود . گمونم اندازت باشه

- ممنون . زنگ میزنی یه آژانس بیاد

_ خودم میبرمت . البته اگه محرم باشم !!؟

حامد تنها با حالت اضطرابی که انگار متوجه حرف های ریحانه نشده سرش رو به سمت پایین چندبار تکون داد و مشغول پوشیدن یه پیرهن تک رنگ نقره ایی شد با هر بار بالا و پایین کردن دست هاش . برای پوشیدن پیرهن . پیشونیش از درد گره می خورد دست چپ ترک برداشته اش که بین کلی باند پنهون شده بود به طرف ریحانه گرفت و گفت

- کلیدا؟

_ شوخیت گرفته با این دستو با اون حال . مگه میزارم . خودم رانندگی می کنم !!

- پس باید تند بری واگر نه خودم رانندگی می کنم !!؟

_ باشه !

ریحانه توی راه با جملات کوتاه و عصبی حامد که می گفت (به راست . به چپ . مستقیم !!) به جلوی باشگاه رسید حامد بدون معطلی از ماشین پیدا شد اصلا متوجه ریحانه نبود . رفت داخل چشم چرخوند بین جمعیت . نمی تونست بهروز رو ببینه . ترجیح داد وقت تلف نکنه . رفت طبقه ی پایین . مثل همیشه سعید اینجاست

+ پسر تو اینجا چی کار می کنی با این حالت !!؟

- بیژن کجاست ؟

+ من نمی دونم صبح که بیدار شدم نبود منم اومدم اینجا . حالا چی شده ؟

- هر چی زنگ میزنم موبایلش خاموشه . معلوم نیست کجا رفته ؟ نگرانشم !!

سعید با شنیدن کلمه ی (نگرانشم) اونم از زبون حامد . ابرویی بالا انداخت . حامد متوجه تعجب سعید شد ولی حوصله ی این شوخی هارو نداشت کلافه رفت طبقه ی بالا . بهروز از پشت سر حامد رو شناخت جلو رفت دستی رویه شونه اش گذاشت حامد به خیال اینکه بیژنه با سرعت برگشت اما با دیدن بهروز دوباره نا امید شد نفس عمیقی کشید و رویه یکی از صندلی های جلوی بار نشست بهروز معنی این کلافگی رو خوب می دونست نامه ایی به همراه یه کیف رمز دار آلومینیومی روی پیشخون بار گذاشت

== اینا رو بیژن داد . گفته بود که میای !!

- حالا کجاست ؟

== نمیدونم !!

بهروز از حامد دور شد و دوباره برگشت سر بازیه بیلپاردش . حامد با دلتنگی و دلخوری به کیف خیره شد با دیدن نامه پوزخندی زد انگار قرار بود با تموم شدن همه ی ترس های حامد . قصه ی بیژنم تموم بشه !! نامه رو باز کرد

== (سلام رفیق

ازم دلخور نباش واسه اینکه نمودم تا خودم برات . چشم تو چشم حرف بزنم . آخه من مثل تو نبودم گرچه تمام این ۸ سال خیال می کردم تو منی هستی که داره دوباره تکرار می شه ! خیال می کردم تو هم مثل من داری از گذشته فرار می کنی . می خوای مثل من با داشتن پول و خاطرات جدید یه زندگی تازه . رویه خرابه های زندگی قابلیت بسازی . اما ... اما تو مرد تر از من بودی . تو دلت می خواست جبران کنی . همه ی اون ویرونه ها رو دوباره

بسازی . تو مثل من یه فراری نیستی تو یه مبارزی ! همون چیزی که من نبودم . رینگ بوکس خوب می تونه مبارزها رو از فراری ها و ترسوها تشخیص بده واسه همین تو دیشب بردی و من ۸ سال پیش باختم ... میدونم انصاف نیست که من تمامه راز زندگی تو رو بدونم اما تو ندونی واسه همین برات می گم تا حالا به کسی نگفتم شاید منم شرم داشتم .. من بوکسر تیم ملی بودم با یه زن و یه بچه . همه چیز خوب بود تا اینکه قرار شد برم واسه مسابقات بین المللی . کاری کردن الکلی بشم . سر همین مستی ها تمامه زندگیم بهم ریخت . بالآخره یه روز وقتی مست بودم تو یه تصادف همسر و دخترم رو از دست دادم و تمامه اعتبارم به باد رفت . آره رفیق من زندگیم رو سر این مستی باختم ولی بجای اینکه ترکش کنم یا ازش متنفرم باشم بهش پناهنده شدم بگذریم اینا مهم نیست می خوام بدونی توی این چمدون پولت مسابقت رو گذاشتم ... گرچه من مبارزه کردن رو به تو یاد دادم اما تو به من استراتژی پیروزی رو یاد دادی بهم قول بده برمی گردی پیش پدرت؟! ... چیزی این بیرون منتظرت نیست جز یه لقب . با کلی کبودی که معلوم نیست رویه جنازه ات باشه یا رویه بدن له شدت ...

اشک ها تنها ذرات جاری توی زمان متوقف شده ی حامد بودن به طور کل زمان رو فراموش کرده بود بعد از پایان نامه با باند های دستش اشک صورتش رو پاک کرد . چند بار پلک زد و آب دهنش رو قورت داد . کارساز بود اشک ها متوقف شدن با فندکی نامه رو آتیش زد و چمدون به دست از باشگاه خارج شد ریحانه با دیدن حامد به سرعت از ماشین پیاده شد

_ چی شد ؟ حال هردوشون خوبه؟!?

- آره همه خوبن فقط ... فقط یه نگرانی بی معنی بود!

ریحانه با شنیدن این حرف لبخندی به رویه حامد پاشید حامد در جواب همین کار رو تکرار کرد ... توی ماشین در حال برگشت به خونه دوباره پشت چراغ قرمزی . ثانیه ها برای حرف زدن . اینبار برای حامد مهیا شدن

- خوب خانوم دکتر حضری با یه مرد بوکسر . دیوونه . که معلوم نیست حتی دیپلم داشته باشه ازدواج کنی؟!?

ریحانه میدونست یه روز که خیلی دیر نیست قراره این جملات رو بشنوه اما بازم شوکه شد از شیشه ی پنجره به بیرون خیره شد خورشید به کمک قلب آتیش گرفته ی ریحانه همه جارو از گرما و حرارت به آتیش کشیده بود . جوابی برای گفتن نداشت چون حقیقت هایی که حامد ازش بی خبر بود اجازه ی بدون . به هیچ جوابی نمیداد

- سوالم جواب نداشت ؟

..... _

- اگه همین طور سکوت کنی خیال می کنم جوابت مثبت!?

_ حامد من ...

صدای بوق ماشین های پشت سری ریحانه رو از دادن جواب یا توضیحاتی که حامد به دنبال این جواب ازش می خواست . نجات داد ... نزدیکیه خونه ی جدید آقا رضا مشفق ریحانه توقف کرد بعد از چراغ قرمز تا اینجا کسی حرف نزده بود حامد که توقف ماشین رو احساس کرد چشم باز کرد به اطراف نگاهی انداخت با بی تفاوتی گفت (اینجا کجاست ؟) ریحانه نمی خواست دوباره حامد از دیدار پدرش فرار کنه و به خاطر این موضوع . رابطه ی عاشقانشون عمیق تر بشه پس بدون مقدمه چینی گفت (دنبالم بیا !!) حامد به دنباله ریحانه از ماشین پیاده شد اما ضربان قلبش بدون هیچ علتی بالا رفته بود که با صدای فشرده شدن زنگ در . به مرز انفجار رسید . در بدون هیچ سوالی باز شد طبق خواسته ی ریحانه . حامد به پیروی ازش وارد خونه شد و در رو پشت سرش بست همینطور به جلو رفتن ادامه دادن حالا داخل خونه بودن . حامد که متوجه غیر عادی بودن اوضاع شده بود دوباره سوالش رو تکرار کرد (اینجا کجاست ؟ ریحانه !!) اما قبل از پاسخ ریحانه . حامد با صدای آشنای پدرش جوابش رو گرفت

== اینجا خونه ی پدرته !!

صدای نفس های حامد بلند و تند شده بودن با هر بار بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش . تمامه بدنش . مثل مرده ایی در حال شکنجه . می لرزید . جرات اینکه به چشم های خیره ی پدرش نگاه کنه . نداشت آقا رضا با صدای بغض آلودی جلو رفت تا پسرش رو در آغوش بگیره . آخه خیال می کرد این لرزیدن ها میراث همون ترس های ۸ سال پیشه . ولی ریحانه که متوجه وضعیت وخیم حامد شده بود مانع این کار شد خودش جلو رفت مقابل صورت حامد ایستاد و با نگرانی گفت

_ آروم باش حامد . آروم باش اینجا کسی نیست که ازت دلخور باشه .. به من نگاه کن

اما حامد با هر بار شنیدن صدای ریحانه عقبو عقب تر میرفت حالا به خس خس افتاده بود دیگه نمی تونست نفس بکشه تمامه سرش به نظرش . پر از هوا شده بود و سنگین . احساس تهوع بهش دست داده بود . چشمش در حال بسته شدن بود که با مقاومت حامد روبه رو می شد آقا رضا دیگه ایستادن رو جایز ندید این حالت ها رو قبلا تو اردوگاه دیده . جلو رفت و تا قبل از اینکه بخواد مقاومت حامد بشکنه . حامد رو به آغوش کشید این هم آغوشی با چشمای بسته ی حامد همراه شد ... رویه تخت خواب یکی از اتاق های این خونه ی مات زده حامد با سرمی به دست به خواب رفته بود مامان مریم به اصرار بابا رضا . امروز خونه نبود خوبه که نبود با دیدن این شرایط حتما سکت می کرد ... کم کم چشمای حامد با صدای موسیقی ژپچیده توی خونه داشتن باز می شدن به طرف پنجره ها . که مردی مقابلش روبه حیاط ایستاده بود . چرخید هیچ چیز این خونه حتی مرد مقابلش . آشنا نبودن . با قاب تصویر مقابل . توی واژه های متن شعر غرق شد

پشت این پنجره ها دل می گیره

غم و غصه ی دلو تو میدونی !!

وقتی از بخت خودم حرف میزنم

چشام اشک بارون می شه تو میدونی

عمریه غم تو دلم زندونیه

دل من زندون داره تو میدونی

هر چی بهش می گم تو آزادی دیگه

می گه من دوست دارم تو میدونی !!

می خوام امشب با خودم شکوه کنم

شکوه های دلمو تو می دونی

بگم ای خدا چرا بختم سیاست ؟ چرا بخت من سیاست تو میدونی !!؟

پنجره بسته می شه شب می رسه

چشام آروم نداره تو میدونی

اگه امشب بگذره فردا می شه

مگه فردا چی می شه تو میدونی !!؟

عمریه غم تو دلم زندونیه . دل من زندون داره تو می دونی

انگار این آهنگ دوباره داشت برایه حامد . همه چیز رو بازسازی می کرد فریاد کشید (خاموش کن !!) با صدای فریاد . آقا رضا سریع ضبط صوت رو خاموش کرد با نگرانی به سمت حامد که حالا رویه تخت مچاله شده بود رفت

== معذرت می خوام پسرم حالت خوبه !!؟

- ولم کن !! ولم کن !!

این جملات با هق هق همراه بودن و پیر مرد بیچاره رو بیشتر از قبل آزار میدادن

با صدای ناله ها و فریاد های حامد ریحانه مثل عطشی در مقابل دریاچه ایی از آب شیرین به داخل اتاق وارد شد با شتاب به سمت جسم مچاله شده ی حامد رفت و لبه ی تخت نشست دستی لرزون به روی بازوش گذاشت و گفت

_ حامدم ! به من نگاه کن !!؟

حامد با چشمایی خسته و اشک آلود به سمت صدایی که انگار از حنجره ایی طلایی بیرون می یومد چرخید از تصویر مقابلش هیچ خاطره ایی نداشت اما نمی دونست چرا این صدا باعث می شه دیگه احساس وحشت نکنه در

پی جرقه ایی از شناختن این صدا توی نگاه تیره ی ریحانه جست و جو کرد اما این چشم ها حتی از خاطرات ذهن حامد هم تاریک تر بودن بغض به گلوی ریحانه مثل دستی برای خفه کردن چنگ انداخت و قدرت بیان رو از ریحانه گرفت تنها دستی روی پیشونیه حامد کشید و مثل قبل بدون هیچ تماسی تنها موهای خیس از عرق وحشت و تب . از رویه چشمه‌هاش کنار کشید با این کار صدای نفس های حامد آروم تر شدن اما هنوز هم وحشت تمامه وجودش رو گرفته بود نمی دونست کجاست ؟ این آدم ها کین ؟ و یا حتی خودش کیه ؟

بالآخره این سوالات بی پایان به ذهنش فشار آوردن و بر زبانش جاری شدن

- اینجا کجاست ؟ تو کی هستی ؟ اصلا من کیه ام ؟

این سوالات به همراه بغض حال حامد رو بد می کردن احساس می کرد سرش از درد بی جوابی این سوالات در حال انفجاره و از همه بدتر . معده اش هم می خواست آخرین آثار قدیمی رو بیرون بریزه . یه احساسی که به نظر قدیمی می رسید و شاید میراثی از گذشته بود . تنها صدای طنین انداز ذهنش بود (رینگ بوکس !!) . لب های ریحانه در مقابل چشمان بی رمق حامد تکون می خوردن اما حامد کوچکترین کلماتی از اون ها رو نمی شنید . ریحانه که بعد از چند لحظه متوجه این حالت حامد شد دست از حرف زدن کشید با یاس تمام و . پشیمون از کاری که بدون فکر انجام داده به آقا رضا نگاه کرد . پیر مرد بیچاره نمی دونست غصه ی پسرش رو بخوره یا همسر درد کشیده اش . نفس عمیقی از این همه درد کشید و به سمت در راهی شد . ریحانه حالا احساس گذشته ی حامد رو نسبت به این مرد درد کشیده داشت و بهترین اسم . همونی بود که حامد خودش صدایش می کرد (شرمنده !!)

_ لطفا دراز بکش حامد جان !! تو نیاز به استراحت داری !!

- من ... رینگ بوکس ... آخ ... سرم درد می کنه !!

_ می دونم . اما اگه سعی کنی بخوابی حالت بهتر می شه

- اسمت چیه ؟

_ ریحانه !! ریحانه نامدار . به خودت فشار نیار همه چیز یادت میاد خیلی زود . بهت قول میدم !!

حامد نگاهی مظلومانه به ریحانه انداخت که ریحانه به خودش قول داد که از هیچ نگاهی تا آخر عمرش انقدر خجالت زده نشه و آتیش نگیره !! حامد دراز کشید و خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت . توی پذیرایی آقا رضا به تنهایی چشم به شومینه ی خاموش دوخته بود و با خودش فکر می کرد چرا دیگه اجاق خونه اش گرم نیست ؟ با خودش می گفت نکنه شاید واقعا کارش اشتباه بوده ؟ کاش هیچ وقت بر نمی گشت ! کاش همون جا تو جبهه ها شهید می شد تا انقدر با وجودش به خانوادش آسیب نرسونه !! با صدای ریحانه از فکر بیرون اومد

_ خوابش برد

== حالش خوبه !!؟

_ فکر نمی کردم با دیدن شما انقدر شوکه بشه که بخواد همه ی خاطراتش رو فراموش بکنه !! قبلا این فراموشی تنها متعلق به خاطرات محدودی بودن !!

== یعنی قبلا هم اینطور شده بود !!؟

_ البته ... آقای مشفق اگه اجازه بدین من همین جا تا وقتی که از سلامتیش مطمئن بشم بمونم !!؟

== البته دخترم از این بابت ممنونت هم هستم . زنگ میزنم حاج خانوم هم بیان .

_ اگه بی تابى بکنن باعث بدتر شدن اوضاع می شه !!؟

== نترس صبوری کردن رو از ۱۸ سالگی بلده !!

حاج رضا به سمت تلفن رفت و بعد از یک ساعت حاج خانوم با یه آژانس به خونه رسید زن بیچاره همون پای تلفن همه چیز براش معلوم شده بود اما با همون روحیه ی مادرانه هنوزم برایش دیدن پسرش بی تاب و مشعف بود . با دیدن ریحانه لبخندی مادرانه که ریحانه هیچ وقت ندیده بود به روش پاشید

++ سلام دخترم

_ سلام حاج خانوم

++ مریم ... بهم بگو مریم !!؟

_ مریم جون !!

++ پسرم کجاست حالش خوبه !!؟

_ خوابیده . به خاطر شوک امروز همه چیز یادش رفته !! اگه از شما چیزی یادش نیاد ناراحت نشین !!

++ میدونی محبت تنها خاطره ایی که اینجا (به سرش اشاره کرد) ثبت نمی شه . محبت جاش همین جاس که حتی با مرگ هم پاک نمی شه (بعد به رویه سینه اش ضربه زد)

مادر با خوش حالی وارد اتاق حامد شد و درب رو پشت سرش بست ریحانه نگاهش هنوز به جای خالی مادر خیره بود و افکارش پر از عطر حرف های مریم جون . با صدای حاج آقا رویا هاش پا تو خاطرات گذاشتن

== راست می گه اما این خاطراتن که محبت ها رو می سازن !!! ...

با صدای تلفن همراه . ریحانه با خستگی چشم باز کرد صبح شده بود اتفاقات دیروز به اندازه ی یه تصادف سنگین از ریحانه انرژی گرفته بود

_ الو ؟!!

+ سلام ریحانه خانوم سعیدم

_ سلام . چی شده ؟

+ می خوام پیام حامد رو ببینم !!؟

_ دیروزم بهت گفتم چیزی یادش نمی یاد !! در ضمن همش می خوابه .

+ برام مهم نیست باید یه خبری بهش بدم !!

_ راجع به چی ؟!!

+ بیژن ...

_ بیژن خان چی شده ؟

+ مرده !!! می گن خودکشی کرده !!

با شنیدن این جملات خواب از چشمای ریحانه فرار کرد با عجله از تخت خواب پایین اومد

_ محض رضای خدا سعید . نباید این حرف ها به گوشش برسه !! خواهش می کنم حال حامد از لحاظ روحی اصلا

مساعد نیست !!

+ میدونم اگه مجبور نبودم نمی گفتم !!

_ چرا مجبوری ؟

+ چون پلیس دنباله حامده !! خیال می کنن کار حامد بوده !!

_ مگه نگفتی خودکشی کرده ؟

+ حدس میزنم !! چون مطمئنم کار حامد نیست !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_ وای خدای من ... وای خدا ... فقط زودتر بیا زود باش !!!!!

ریحانه با عجله لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت وارد اتاق حامد شد مثل یه مرد خسته به خواب رفته بود کناره

تخت نشست دستی روی صورت حامد کشید بغض گلوش رو خراشید و به چشماش رسید قبل از اینکه دست ها

به کمک چشم هاش برسه قطره ها به صورت حامد ریختن . حامد چشم باز کرد و به صورت ریحانه با لبخند

شیرینی نگاه کرد غافل از همه جا بی خبر از آینده

ریحانه اشک هاش رو پس زد شونه های حامد رو به گرمی و آروم فشرد

_ حامد ما باید از اینجا بریم !!؟

- من ... اون زن خوبیه ... می خوام اینجا بمونم !!

_ می دونم حامد . می دونم ... مریم جون زن خیلی خوبیه چون مادرته اما اگه می خوای دوباره ببینیش باید الان از اینجا بریم !!

حامد با درموندگی به ریحانه نگاه کرد گرچه از وقتی مامان مریمش رو دیده بود حالش خیلی بهتر بود و به آرامش رسیده اما تمام شب رو از درد دنده های شکسته اش و عذابی که برای نفس کشیدن . کشیده بود خوابش نبرده !! خیلی خسته است دلش می خواست بگه (باشه نبینم اما بزار بخوابم !!) ولی یه احساس پنهون مثل همون صدای قبلی توی قلبش منعکس شده بود (کناره ریحانه بمون !!) ریحانه دوباره به حرف اومد

_ می دونم یادت نمی یاد اما من خوب یادمه که بهت قول دادم تا هر جایی که بتونم کنارت بمونم !! پاشو حامد خواهش می کنم نزار تمومه این شهر رو بخاطر تو به آتیش بکشم !!

حامد خسته بود اما نمی دونست چرا انقدر وجود ریحانه برای زنده بودن و بیدار موندن کافیه . با لبخندی به ریحانه اطمینان داد هر کاری اون بخواد انجام میده . همه ی اهل خونه خواب بودن آخه تا دیر وقت بیدار بودن با هزار سختی و درد حامد لباس به تن کرد و با کمک ریحانه خیلی آروم رفتن به کوچه زیاد طول نکشید . وقتی حامد تو ماشین نشست سعید هم رسیده بود . دیدن اون موتور خوش رنگ هزار باعث پیدا شدن تصاویر نامفهوم زیادی توی ذهن حامد می شد با سر درد به سعید خیره بود که اون بیرون جلوی ماشین با ریحانه جر و بحث می کرد . هر دو کلافه بودن سعید دلش با این فرار نبود ولی تمامه سعی و تلاش ریحانه حفظ آرامش و آزادی حامد بود

+ ببین ریحانه این کار درستی نیست ؟ اون بعد از ۸ سال دوباره به خانوادش رسیده می خوای دوباره فرار کنه از چیزی که هنوز معلوم نیست بتون اثباتش کنن یا نه !!؟

_ نه سعید گوش کن این تو و منیم که میدونیم حامد کاری نکرده برای اینکه پلیس ها هم بفهمن باید ثابت کنیم این کبودی ها و زخما ماله مبارزاته اونم کدوم مبارزات . مبارزات زیرزمینی و شرط بندی . که یعنی اگه به جرم قتل زندان نره به جرم فعالیت های غیر قانونی میره !! می فهمی ؟ اون از نظر روحی وضعیت خوبی نداره !! محض رضای خدا سعید کمک کن !!

سعید حرفی برای گفتن نداشت کلافه بود به چشمای منتظر و متعجب حامد که از پشت شیشه بهش خیره بودن خیره شد تنها برای چند ثانیه احساسات به ملکه ی مغزش . یورش بردن . و قلبش رو به تصرف درآوردن !! سعید هم به این فرار تن داد شاید اگه امروز سعید این کار رو نمی کرد یه شاید دیگه به لیست شایدهای زندگی حامد اضافه نمی شد ... امیر علی با دیدن پرونده ی ریحانه از ترس و وحشت اینکه الان توی خونه ی عموش ساکن شده به سرعت به سمت خونه حرکت کرد و مدام با خودش تکرار می کرد (همه ی اون منافق های عوضی رو می کشم

!! ولی دیر رسیده بود نه حامدی بود . نه ریحانه ایی !! مریم جون مثل جن دیده ها به تخت خواب خالیه پسرش زل زده بود و حاج رضا به اجاق خاموش خونه اش !!!

حامد به سختی دوباره روبه تخت خوابی دیگه جابه جا شد درد امونش رو بریده بود اما هنوزم مثل گذشته ها نمی داشت کسی صدای ناله هاش رو بشنوه . ریحانه با خودش فکر کرد . مریم جون راست می گفت (محبت و عاطفه و حتی ذات آدم ها به خاطرات بستگی ندارن !!) با صدای سعید به خودش اومد

+ خیلی درد داره نمی تونی مسکنی . چیزی بهش بزنی !!؟

_ همین الان . کنارش بمون تا برگردم !

ریحانه بیرون رفت و سعید لبه ی تخت خواب سلطنتیه خونه ی ریحانه کناره حامد نشست حالا می تونست بعد این همه کش مکش که زمان زیادی طول نکشیده بود چهره ی برادر و رفیقش رو ببینه . در عرض ۴۸ ساعت تمامه دنیایی که بینه اون و حامد تو این ۶ سال به آرومی گذشته بود تبدیل به یه طوفان شد !! با هوله ایی خیس از آب گرم کمی زخم چشم حامد رو مرطوب کرد اما حامد از درد چینی به پیشونی انداخت و دست سعید رو پس زد این کار بغض مهار شده ی گلوی سعید رو آزاد کرد . حامد بی خبر از همه جا از صدای هق هق سعید وحشت کرد خودش رو به سختی بالا کشید و به پشتیه تخت تکیه زد دست روی دستای سعید که صورتش رو پوشونده بود گذاشت

- معذرت می خوام ... منظوری نداشتم !!

+

- باور کن ... (حامد نتونست به حرف هاش ادامه بده سرفه امونش رو بریده بود با صدای این سرفه ها سعید از حصار دستاش بیرون اومد و با عجله و نگرانی سعی در آروم کردن حامد براومد بعد از کمی سرفه و مالش های کمرش به دست سعید آروم گرفت . لبخندی به روی سعید پاشید و با چشمایی خمار از خستگی عزم یه خواب عمیق کرد سعید کمک کرد تا دوباره دراز بکشه که با کمک آمپول مسکن ریحانه . خواب حامد بی درد شد) ... امیر علی با اضطراب و عصبانیت مشغول قدم زدن تو خونه بود و مدام با خودش کلنجار میرفت (لعنتی باید قبلا از هویت این دختره استعلام می گرفتم لعنت به من !! معلوم نیست دوباره حامد رو کجا بردن !!؟ ...) ادامه ی حرف هاش در مقابل سکوت معنی دار عمو و زن عموش با صدای اف اف شکسته شد از دیدن مامورین آگاهی پشت در تعجب کرد

++ اتفاقی افتاده !!؟

--- منزل آقا ی مشفق !!؟

++ بله بفرمایید

-- چرا می خواستی من رو ببینی ؟

_ باید از مرز رد بشم !!

-- تنها خودتی ؟

_ پس خبر داری دو نفر دیگه هم با من هستن !؟

-- رئیس کل گروه رو بسیج کردن تا پیدات کنن !!

_ پس کمکم کن از اینجا بریم!!

-- باشه اما تو بهتر از هر کسی می دونی ایران برای ما در مقابل گروهمون امن تر از کشورهای دیگه است !!

_ مجبورم آرش . اونا می خوان حامد رو متهم به کاری که نکرده بکنن !!

-- دیگه نمی دونم چی بگم تا راضی بشی ...

_ نیومدم تا راضی بشم . می خوام کمکم کنی تا رد شم . حالا بگو می تونی ؟

-- آره ... تا سه روز دیگه خبرت می کنم !!

آرش دیگه حرفی نزد سیگارش رو توی زیر سیگاری روی میز خاموش کرد بلند شد و بدون خداحافظی از ریحانه جدا شد . ریحانه بدون آرش به نشستن روی اون صندلی . پشت اون میز ادامه داد و با گرما و تلخیه قهوه ی سفارشی به گذشته های نزدیک اما اتفاق افتاده در زمان های دور . فکر کرد ... سعید کناره حامد توی حیاط روی چمن ها نشسته بود اما هر دو در سکوتی عمیق بدون هیچ مشغله ی فکری به گذشته یا آینده ایی نامعلوم به روبه رو خیره بودن . با وزیدن باد ملایمی کم کم صدای پای پاییز به گوش می رسید . باد زیاد سردی نبود اما امروز ها سعید اونقدر سرد و خشک شده که مثل یک چشمه ی کوچیک با وزش بادی اطرافش رو خنک می کنه .. سعید به خودش لرزید و لب باز کرد :

+ هوا سرد شده !

- نه خوبه . تو خیلی حساس شدی !

+ آره ... روزگار اونقدر دلم رو شکست که حساس شدم !!

- خوبه که حداقل یادت می یاد چند بار دلت رو شکسته تا حساس بشی من حتی یادم نمی یاد تا ببینم باید

حساس بشم یا شاکی !!!؟

+ مگه این دو کلمه هم با هم فرقی داره !؟

- معلومه . اگه روزگار باعث شده دلت بشکنه باید شاکی بشی اما اگه نتیجه ی کار خودت دلت رو شکسته باید حساس بشی !!

+ شاید ... اما حتی وقتی شاکی باشی یعنی احساساتت جریحه دار شدن که بهت فشار آوردن !!
حامد نگاهی به سعید انداخت که هنوزم به روبه رو خیره بود نمی دونست چرا اما این حرف حامد قلبش رو لرزوند
- خاطره ایی ازت ندارم اما توی قلبم احساست می کنم می فهمی من الآن تنها مردی هستم که تنها به احساسش مجبوره اتکا کنه نه از انتخاب از سر اجبار باور می شه ؟

با این کلمات سعید با چشمانی اشک بار به حامد خیره شد مدام توی سرش داشت تکرار می شد (برادر کوچولو !!)

+ می خوام بدونی قبلا بهم چه احساسی داشتی ؟

- کاش حداقل می دونستم کی هستی ؟ من از تو و گذشته ات هیچی نمی دونم !

+ (صدای قهقهه های سعید بین اشک هایی جاری شده بلند شد حامد از این کار سعید مبهوت بود و در سکوت .
کنجکاو بهش خیره شد) ... می دونی یه روزی که زیاد دور نیست من همین سوال رو با عصبانیت ازت پرسیدم ؟!!!

- من بهت جواب دادم ؟

+ (خنده های سعید متوقف شدن و جای خودشون رو به غم بزرگی دادن) نه !!!

- پس تو هم از من چیزی نمی دونی نه ؟

+ بعدا فهمیدم اما تا می خواستم توی یه فرصت بهتر برات عزاداری کنم همه چیز عوض شد همه چیز به هیچ چیز تبدیل شد !!

- عزاداری ؟!!! ... (حامد دوباره به روبه رو خیره شد) دلم برای اون زن تنگ شده هیچ خاطره ایی ازش ندارم اما بدجور بهش وابسته شدم !!

+ راجع به اون مرد پیر چی ؟

- ازش متنفر نبودم اما حسی بهش نداشتم !!

این حرف قلب سعید رو به درد آورد و دلش به حال آقا رضا با اینکه تا حالا ندیده بودش سوخت تمامه عمرش در حسرت داشتن خانواده ایی سوخته بود و حالا داشت این فرصت رو از بهترین رفیقش می گرفت به یکباره تمامه دنیاش و افکارش از تسخیر حرف های ریحانه بیرون اومد

+ ببین حامد تو باید برگردی پیش پدر و مادرت . بودن با ...

- نگاه کن ریحانه اومد !!

وحامد بدونه گوش دادن به ادامه ی حرف های سعید بلند شد و به طرف ریحانه رفت اما شاید حالا سعید می خواست جبران کنه اما خودشم نمی دونست چطور باید این کار رو انجام بده شاید اصلا راه نجاتی نبود و به قول حامد رخداد اتفاقات دست ما نیستن ... امیر علی تمامه تلاشش رو می کرد تا به مسئولین پرونده ی قتل ثابت کنه حامد توی این قتل نقشی نداشته و همه ی این کار ها توسط ریحانه نامدار عضو گروهک منافقین انجام شده ++ قربان خواهش می کنم به حرفام گوش کنین اون پسر بیچاره در طول این ۸ سال اثیر دست منافقین بوده اونا دوباره می خوان از این فرصت برای آزار سرهنگ مشفق استفاده کنن !!

___ صبر کن ببینم منظورت کدوم سرهنگ مشفقه ؟

++ یکی از فرماندهان وزارت اطلاعات هستن و سابقا از مامورین شناسایی جنگ . خواهش می کنم ...

___ پس قضیه مربوط به وزارت اطلاعات ! چرا داری حالا می گی سروان ؟

++ خدا رو شکر قربان دارم می گم اما کسی به حرف های من توجهی نمی کنه !!

___ خيله خوب بيا دنبالم بايد با وزارت دفاع و امنيت ملي تماس بگيرم .

حامد و سعید منتظر سر میز گرد کوچیک در سکوتی کامل به ریحانه گوش سپرده بودن . ریحانه نگاهی بینه چشم های منتظر انداخت همه ی این دو نفر زندگیش منتظر بودن

_ قرار تا سه روز دیگه از اینجا بریم بهتره تا اون موقع فقط برای نیاز از خونه خارج بشیم . سوالی ؟

- کجا قراره بریم ؟

_ ببین حامد جان بهت قول میدم همه چیز خوبه نگران نباش جایی که میریم بد نیست !

+ واقعا ???

این حرف سعید جو رو متشنج کرد حامد رو به فکر فرو برد و ریحانه رو نگران کرد معلوم نبود روزگار قراره چه بلایی سر عشقش بیاره انگار هیچ کس حد و اندازه ی نگرانی ریحانه رو برای حامد درک نمی کرد اما سعید بی تفاوت از این حرف های نامفهوم به سمت ضبط صوت رفت و با صدایی قدیمی سکوت رو شکست

آسمان چشم او آینه ی کیست ؟

آنکه چون آینه با من رو به رو بود

درد و نفرین . درد و نفرین بر سفر باد

سرنوشت این جدایی دست او بود

آه هاهاهاها

گریه مکن که سرنوشت

گر مرا از تو جدا کرد

عاقبت دل های ما با غم هم آشنا کرد . با غم هم آشنا کرد

چهره اش آینه ی کیست

آنکه با من رو به رو بود

درد و نفرین بر سفر این گناه از دست او بود . این گناه از دست او بود

ای شکسته خاطره من

روزگارت شادان باد

ای درخت پر گل من

نو بهارت ارغوان باد

ای دلت خورشید خندان

سینه ی تاریک من

سنگ قبر آرزو بود . سنگ قبر آرزو بود

آنچه کردی با دل من

قصه ی سنگ و صبو بود

من گلی پژمرده بودم

گر تو را صد رنگ و بو بود

ای دلت خورشید خندان

سینه ی تاریک من

سنگ قبر آرزو بود . سنگ قبر آرزو بود

ای شکسته خاطره من

روزگارت شادمان باد

ای درخت پر گل من

نو بهارت ارغوان باد

ای دلت خورشید خندان

سینه ی تاریک من سنگ قبر آرزو بود . سنگ قبر آرزو بود ...

هر بار با صدای موسیقی تمامه بدن ریحانه به لرزه می افتاد انگار این آهنگ درست برای اون سروده شده بود
زمانی که حامد بفهمه ریحانه چی کاره است

دیگه طاقت نداشت . ریحانه اتاق رو ترک کرد حالا فقط سعید بود و حامد و سکوتی که انگار با دستای هرکول هم
شکستنی نبود . خیلی وقت بود موسیقی تموم شده بود و صدای دیسک خالی به سکوت معنا میداد

- سعید ؟

+ هوم !!؟

- دوستش دارم !

+ میدونم !!

- نمی دونم توی گذشته ام چه اتفاقی افتاده ؟ علاقه ایی هم به دوستش ندارم چون آدم های اطرافم بیشتر از
خودم از یادآوریش فراری اند ! من فقط می خوام آینده ام رو حفظ کنم !!؟ می فهمی منظورم چیه نه ؟

+ آره برادر کوچولو می فهمم . من نگهبان مرداب گذشته ی تو می شم تا کسی همش نزنه و طلایه دار آیندت اما
این آینده عجیبه !!؟

- منظورت چیه ؟

+ نمی تونم بفهمم چطور به دکتر می تونه رابط هایی برای قاچاق آدم داشته باشه !!؟

- سعید من دوستش دارم !!

+ می دونم رفیق !! خودم درستش می کنم !!

بدون حرف دیگه ایی سعید از خونه خارج شد اون حالا به وارث بود از گذشته ایی که حتی نقشی در اون نداشته
اما می تونست توی آینده ی صاحب این گذشته سهیم باشه بی هدف توی شهر می گشت از این کوچه به اون
کوچه از این خیابون به اون خیابون تا این که جلوی دکل روزنامه فروشی توجه اش به یه چیزی جلب شد با دیدن
تیتراژ روزنامه تمامه خیابون و ساختمان های اطرافش مثله یه آوار به سرش ریختن نمی تونست موتور سواری
بکنه برای مدتی توی پارک نشست و بی اختیار برای این سرنوشت عجیب رفیقش گریه کرد باور نداشت چطور به

آدم می تونه انقدر از لحاظ روحی سخت زندگی کنه ؟ چطور می تونه این همه حوادث رو ببینه و هنوز یه مرد باقی بمونه و بیرون نشه؟! سعید هیچ جوابی برای سوالاتش نداشت بی جوابی کلافه اش کرده بود دلش نمی خواست همون عجزه ی پیری باشه که قصر امید فرهاد رو و بیرون کرد پس تصمیم گرفت اینبار قصه رو تغییر بده و بره سراغ شیرین ... وارد ویلا شد رنگ پاییز داشت چهره ی این باغ رو ترسناک می کرد ریحانه می خواست سوار ماشین بشه سعید قدم هاش رو تند تر کرد

+ صبر کن باهات کار دارم

_ عجله دارم سعید باید برم !!

+ کجا ؟ اونی که تو اون خونه از همه جا بی خبر تنها تو رو می بینه معلوم نیست بعد از فهمیدن حقیقت زنده بمونه یا نه ؟ اصلا اونم برای تو مهم هست !!؟

از شنیدن این جملات ریحانه مثله یک مجسمه تنها به مرد پشت شیشه خیره شد که داشت برایش دست تکون می داد انگار قراره آهنگ امروز حامد برای حقیقت سر داده بشه

_ اینجا نه سوار شو بریم !

+ خوبه چون منم نمی خوام به این زودی ها بفهمه !!

هر دو سوار شدن حامد به این صحنه خیره بود نمی تونست فکر بدی بکنه چون قلبش برای تنبیه این فکر از کار می افتاد دوباره برگشت به سمت گرامافون قدیمی . دیسکی برداشت و به آهنگی که به نظر آشنا می رسید گوش کرد

می بینم صورتمو تو آینه

با لبی خسته می پرسم از خودم

این غریبه کیه از من چی می خواد ؟

اون به من یا من به اون خیره شدم

باورم نمی شه هر چی می بینم

چشامو یه لحظه رو هم میزارم

با خودم می گم این صورتکه می تونم از صورتم ورش دارم

می کشم دستمو رویه صورتم

هر چی باید بدونم دستم می گه

من و توی آینه نشون میده

می گه این تویی نه هیچ کس دیگه

جای پاهای تمومه قصه هام

رنگ غربت تو تمومه لحظام

روبه روی صورتت تا بدونی

چی ازت مونده به جااااا

آینه می گه تو همونی که یه روز

می خواستی خورشید و با دست بگیری

ولی امروز شهر شب خونت شده

داری بی صدا تو قلبت می میری

می شکنم آینه رو تا دوباره

نخواد از گذشته ها حرف بزنه

آینه می شکنه هزار تیکه می شه

ولی باز تو هر تیکه اش عکس منه

عکسا با دهن کجی بهم می گن

چشم امید رو ببر از آسمون

روزا با هم دیگه فرقی ندارن

بوی کهنگی میدن تمومشون

سعید رویه تپه ایی که ریحانه ماشین رو نگه داشته بود ایستاد و به روبه رو خیره شد به شهری که زیر پاش بود و
بینه اون همه چراغ هیچ چراغی انگار برای قلب حامد . اون پسر دوست داشتنی و زجر کشیده نبود

_ حالا بگو چی شده ؟

+ (سعید پوزخندی زد برای مدتی به ریحانه خیره شد و بعد دوباره به سمت شهر نگاه کرد) چطور دلت اومد این کار رو باهاش بکنی ؟ می دونی اگه بفهمه تو هم جز همون کسایی هستی که اون بلاها رو سر خودش و خواهرش آوردن چه حالی می شه ؟

_ اون فراموش کرده بهتره ما هم به یادش نیاریم !!

+ خیال کردی من میزارم به بازی بگیریش ؟

_ کدوم بازی ؟ می خوام یه زندگیه تازه و بدون درد داشته باشه !!

+ کدوم زندگیه تازه ؟ کدوم آرامش ؟ تمامه عمر فراری بودن مثله یه گروگان . یه زندگیه تازه و پر از آرامشه ؟!!

_ گروگان ؟ منظورت چیه ؟ اصلا تو از کجا فهمیدی ؟

+ امروز توی روزنامه نوشته بود منافقین ملعون بار دیگر خانواده ی یکی از ائیران جنگی . سرهنگ مشفق . را مورد گروگانگیری قرار داده اند !! اونا فکر می کنن قتل بیژن کار توهه و حامد رو گروگان گرفتی !! تو رو خدا بگو تو کی هستی ؟!!

_ باشه (پدر و مادرم جز فرزندان اعضای اولیه ی گروهک بودن . اونا بهم علاقه مند می شن و بعدم ازدواج وقتی من ۵ یا ۶ سالم بود گروهک ازشون می خواد تا از هم جدا بشن ولی پدر و مادرم با من فرار می کنن اما زیاد طول نمی کشه که مادرم توی فرار کشته می شه و پدرم برای دیدن دوباره ی من مجبور به همکاری می شه عملیات آخر مربوط به سرهنگ مشفق بود پدرم از این ماموریت بیزار بود اما برای دیدن دوباره ی تنها یادگار عشقش مجبور بود پدرم مامور بود تیر خلاص رو به حامد بزنه اما نزد !! اون روز توی ملاقات آخرش قبل از اعدامش ازم خواست تا یه روزی حامد رو پیدا کنم و کمکش کنم به زندگی برگرده انگار فهمیده بود حامد هیچ وقت نمی تونه با این مسئله کنار بیاد ... بعد از اون پدر بزرگم برای حفظ یادگار دخترش . من رو دکتر کرد تا حداقل تو کارهای عملیاتی گروهک قرار نگیرم و من به دنبال وصیت پدرم روزی که ناامید شده بودم بالآخره پیداش کردم اما حالا اونا دنبال من می گردن تا بخاطر کمک به خانواده ی مشفق و با خبر بودن از زنده بودن حامد . بکشتم) سعید به خدا قسم دیگه مسئله وصیت پدرم نیست من به حامد علاقه دارم !!

+ پلیسا فکر می کنن تو قاتلی و حامد گروگانت پس به فرار حامد نیازی نیست این تویی که باید مخفی بشی ؟!!!

_ یعنی می خوام ما از هم ... (بغض به گلوش چنگ انداخت شاید حق با سعید باشه اما این رو خوب می دونست اصلا تحمل دوریه حامد رو نداره اگه قراره دیگه پیش حامد نباشه پس بهتره اصلا تو این دنیا نباشه) باشه !!

دیگه حرفی نزد و هر دو در سکوتی محض راهیه ویلا شدن اون روز بدون هیچ تنشی تموم شد انگار ریحانه تنها می خواست برایش خودش خاطراتی رو ثبت کنه . صبح روز بعد ریحانه تنها با ساکی کوچیک و لباسی ساده به تن

برای آخرین بار تو اون صبح زود به ویلا خیره شد بهخ خاطرات قدیمی و تازه اما شیرین خیره شد اما با صدایی دوباره قلب بی فروغش به تپش افتاد

- صبح به این زودی داری کجا میری ؟

- حامد ؟ کی بیدار شدی ؟

- نتونستم تمامه شب رو بخوابم گمونم تو هم خوابت نبرده !!

- آره نبرده !!

- بیا بریم بیرون و کمی قدم بزنیم تا حداقل سر حال بشیم ؟

- نه می خوام یه موسیقی بزارم تا با هم بشنویم !

- پس من میرم تا دو تا قهوه بیارم !!

- باشه ... (حامد به سمت آشپزخونه رفت و ریحانه با چشم هایی اشک بار به جای خالیش خیره شد و با بغض گفت : خداحافظ عشقم . و صدایه موسیقی تویه خونه پیچید)

Amor Mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را میشمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Amor mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را می شمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Vuelve

برگرد

No volvere no volvere no volvere

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

Vuelve

برگرد

No volvere no volvere no volvere

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

حامد وقتی برگشت ریحانه با ماشین از باغ دور شد و صدای موسیقی مثل پوتکی برای حامد صداهایی گذشته ایی از ریحانه رو تکرار می کرد که براش این آهنگ رو ترجمه می کنه و خاطره ی اون روز هر لحظه پر رنگ تر می شد

و صدای ریحانه که در آخر می گفت: (شاید یه روز من نتونم برگردم !!) حامد با عجله سوار موتور شد و به دنبال ریحانه دل به جاده ها زد و در حالی که از شدت اشک حاصل از هجوم خاطرات گذشته لبریز بود

ریحانه به کلانتری رسیده بود تمام راه پاش رویه گاز بود و چشماش پر از اشک . توی این چند روز اونقدر معروف شده بود که همه ی اهالی کلانتری با دیدنش به صف حمله ایستادن . با بغضی به گلو چنگ انداخته مقابل افسر اتاق رئیس کلانتری که با بهت بهش خیره بود ایستاد

_ با جناب سرهنگ فتاح کار دارم من ... آزاده وثوق هستم !!

انگار افسر منتظر همین جمله بود تا از هویت ریحانه مطمئن بشه با صدای بلندی فریاد کشید

= جناب سروان مشفق ؟

نیازی به فریاد نبود صدای بودن ریحانه توی کلانتری به قدری بلند که امیر علی رو به جلوی درب اتاق سرهنگ فتاح کشیده بود با خشمی افسار گسیخته به سمت ریحانه رفت

++ حامد کجاست ؟ لعنت خدا به فرقه ی شما !! کشتن دخترش کافی نبود که به عمر پسرش رو گرفتین ؟!! تو که پدر بیچاره اش رو دیدی عراقی ها نتونستن کمرش خم کنن اما شما ... ؟ بگو حامد کجاست !!!

-- سروان مشفق !؟

این صدای سلطان کلانتری بود . سرهنگ فتاح . که از غرش شیر نر جوان در قلمرو اش به خشم اومده بود رو به ریحانه کرد رنگ نگاهش از خشم به اخم رسید از جلوی در کنار رفت لحن حرکاتش از ریحانه می خواست تا وارد اتاق بشه و ریحانه هم در مقابل سکوت و حیرت کلانتری در بین نگاه هایی خیره به اتاق سرهنگ پناه برد ... حامد وسط شهر ایستاده بود اما تهران برای پیدا کردن یه عشق زمینی زیادی بزرگ بود و تودرتو . صدای تلفن همراهش صدای ذهنش رو متوقف کرد

- الو !؟

+ معلوم هست شما دو تا کجاییین ؟

- ریحانه رفته سعید نمی دونم کجا ؟ اما مطمئنم این رفتن برگشتنی نداره ! نمی دونم کجا دنبالش بگردم !؟

+ بهتره دنبالش نگردی رفیق !!

- چرا ؟ منظورت چیه !؟

+ چون برگشتی در کار نیست ! بخاطر خودت رفته حامده !!

- خفه شو ! به ارواح خاک حورا قسم . اگه بدونم چیزی می دونستی و نگفتی دیگه حتی رنگ منم نمی بینی !!

+ صبر کن ببینم تو از کی حافظت برگشته ؟!!!!!!!!!!!!!!

- از امروز صبح ! حالا حرف میزنی !؟

+ نه سعید ببین ...

سعید قصد حرف زدن نداشت گرچه به نظر می رسید حالا که پای حامد به شهر رسیده همه چیز روشن می شه اما نمی دونست چرا دلش نمی خواست قاصد این پیک شوم باشه . هنوزم جایی از زخم روی چشم راستش خودنمایی می کرد اما می تونست به راحتی گذشته این دنیا رو ببینه فکر کرد اگه قراره دیگه هیچ وقت ریحانه رو نببینه ؟ اگه قراره اون نباشه چرا باید فرار کنه اصلا برای چی داشتن از کشور می رفتن !؟ چشمش به روزنامه ایی مچاله شده که روی زمین افتاده بود و بهش چشمک میزد افتاد . عکس ریحانه روی صفحه ی روزنامه بود با تیتری وحشت ناک . باور کردنی نبود حتی حامد می تونست بعدها قسم بخوره با دیدن این تیتر برای لحظاتی که کوتاه نبود قلبش از کار افتاد . توان احساس کردن و درک اوضاع رو نداشت بی هدف به راه افتاد حتی موتورش رو هم فراموش کرد وقتی تونست ببینه به جایی که پاهاش آورده بودن نگاهی انداخت اینجا همون کلانتری بود که امیر علی کار می کرد دوباره به قدم هاش اعتماد کرد و داخل شد . افسر اتاق سرهنگ از دیدن حامد . امروز برای بار دوم از تعجب از روی صندلی بلند شد

- امیر علی کجاست ؟

= س سلام ... آقا حامد خودتونید ؟!!!

- امیر علی قبلا اینجا بود !!

= لطفا بشینید رنگ به روتون نمونده !!

- (حامد پوز خندی زد این پسر تازه داشت این رنگ پریده رو می دید اما حامد خیلی وقت بود بدون اون نگران می شد . فریاد کشید) امیر علی ؟؟؟؟ امیر

امیر علی از اتاق سرهنگ با اشتیاق بیرون اومد بین چارچوب درب ایستاد با دیدن حقیقتی از این سراب خشک شد چقدر دلش می خواست اون روز توی انبار مسابقه بغلش می کرد صدای امیر علی می لرزید شاید از بغض بود آخه بالاخره شونه ایی که سال ها منتظرش بود پیدا شده . می خواست قدر تمامه این ۸ سال ناله و زاری کنه

++ حامد !!!

حامد هم می خواست از این همه درد برای امیر علی بگه خودش رو برابه یه آغوش پر از دلتنگی آماده می کرد که از دیدن چشم های پشتم سر حامد تمامه درموندگی ها کنار رفت انگار همون حامدی نبود که چند لحظه ی پیش از دیدن اون روزنامه آرزوی مرگ می کرد اما حالا دوباره همون عاشق بی کله بود . امیر علی متوجه اوضاع نبود و غرق در احساس به حامد خیره شد ولی حامد توی یک چشم بهم زدن با دیدن دستبند دست های ریحانه .

اسلحه ی افسر نگهبان رو گرفت و رویه پیشونیه افسر بیچاره گذاشت انگار زمان دوباره به کار افتاد و ذهن امیر علی فعال شد

++ داری چه غلطی می کنی !!!؟

- مجبورم امیر علی ! مطمئنم اگه اون روز تو هم با ما بودی برایه حورا همچین کاری می کردی !!!

ریحانه با شنیدن اسم حورا متوجه شد حامد همه چیز رو به خاطر آورده از طرفی شاد شد و از طرفی غمگین . اشک تمامه صورتش رو پر کرد

++ این دختر جز همون منافق هاست اون وقت تو می خوای نجاتش بدی !!!؟

- نه امیر علی ریحانه با اونا نیست !!

++ ریحانه !! ؟ تو حتی اسم واقعی این دخترم نمی دونی اون وقت می خوای بخاطرش رویه یه حکومت اسلحه بکشی !!

- منظورت چیه !!!؟

++ (امیر علی از جلوی در کنار رفت حالا حامد می تونست صورت پر از اشک ریحانه رو ببینه) بهش بگو !!!؟

برای لحظاتی حامد و ریحانه با نگاه به هم دیگه آرامش دادن اما امیر علی با فریادی بلند دوباره این دریای عشق رو طوفانی کرد

++ بهش بگو لعنتی !!!!!؟

- متاسفم حامدم ... من قاتل بیژنم . من جز اونا . همون قاتلا . اسم واقعی من آزاده وثوقه !!

صدای حق هق ریحانه بلند تر شد و حامد مثل یک مردی که همه چیزش رو از دست داده به فنا رفت افسر نگهبان رو به جلو هل داد و از بند دست هاش رها کرد دنیا دور سرش می چرخید تمامه صداهای اطراف مثل پوتک روی سرش کوبیده می شد انگار اینبار حتی از نعمت فراموشی هم خبری نبود هنوز به ریحانه خیره بود اما نه افسری گروگانش بود و نه احساسی توی قلبی برای اون . پوچی محض تمامه وجودش رو گرفته بود بی اختیار شد امروز روز اعضای بدنش بود که از دیوانگی این عقل سواستفاده کنن انگشت هاش روی اسلحه محکم کرد و بدون هیچ خبری از قبل روی شقیقه هاش با لوله تفنگ فشار آوردن صدای فریاد امیر علی تنش و ضربان قلب تماشاچیان رو بیشتر کرد

++ حامد !!!!!؟

= داری چی کار می کنی پسر ؟ هنوز که چیزی معلوم نیست !! تا حالا صبور بودی از این به بعدم باش !!

_ حامد ؟ ... به حد کافی دارم عذاب می کشم بیشتر از این عذابم نده !!!

دوباره صدایش مثله یه آب رویه آتیش شد

- مهم نیست کی هستی؟ هیچی مهم نیست!! اما این واسه وقتی بود که مثل سعید توی این دنیا تنها باشم!! کسی نباشه که بخوام بهش جواب پس بدم! تو که بهتر از هر کسی میدونی چرا ۸ سال تموم نتونستم برگردم به خونه ...

+ این کار رو نکن حامد اگه هنوز من برات مهمم!!!؟

- هستی ریحانه ی من! هستی همیشه هم می مونی اگه نتونم کنارت باشم بهت قول میدم نزارم کسی آزارت بده!! میارمت بیرون!! پس منتظرم بمون!!

حامد این جملات رو به زبون آورد و اسلحه رو رویه زمین انداخت و به سرعت پا به فرار گذاشت سرهنگ اجازه نداد کسی تعقیبش کنه ... ریحانه توی بازداشگاه با خودش فکر کرد که حامد مثل سابق شده بود مثل سابق یه مرد مرموز و قابل تکیه کردن ... حامد با عصبانیت سعید رو روی زمین خوابوند و مشت های سنگینش رو بالا برد و قبل از اینکه به صورت سعید بزنه با لحنی تهدید آمیز فریاد کشید:

- خبرداشتی و بهم نگفتی!!!؟ چرا!!!؟

+ از چی حرف میزنی!!!؟

- خودت رو به اون راه نزن سعید؟ به جان ریحانه قسم . به همین رفاقت ۶ ساله قسم . اگه نگی می کشمت!!

+ دستت درد نکنه اما بدون مردن به دست تو برای من بهتر از زندگی کردن بدون رفاقت با تو!!!

این حرف دست های حامد رو سست کرد از روی سعید بلند شد و مثل آواری رویه زمین کناره شومینه ریخته شد

- اون روز بهم گفتی می فهمی چی می گم!!

+ اون روز آره ولی حالا بهم حداقل بگو چی شده!!!؟

- ریحانه رفته خودش رو به عنوان قاتل بیژن معرفی کرده می گه یه منافقه ... بهم بگو همه ی اینا دروغه سعید!!؟

بگو دروغه بخدا دیگه طاقت ندارم باشم قبل از اینکه روز اعدامش برسه خودم رو می کشم!!

+ اونطوری که تو فکر می کنی نیست

سعید همه چیز رو برای حامد تعریف کرد و دوباره بارقه ایی از امید به چشم های حامد برگشت حالا با خیال راحت می تونست برای ریحانه به جنگه حتی برای آزاده ایی که ریحانه لقب داشت از رویه زمین بلند شد و توی افکاری برای نقشه ی آزادیه ریحانه دل به موسیقی سپرد

تو اتاقم جا مونده

ردِ آخرین نگاهت

دارم حسودی میکنم به آینه ی اتاقت..

تورو از دست میدم ، دارم از دست میرم

منِ مغرورو ببین

دارم سراغتو از همه میگیرم..

بی تو حالم خوش نیست

همرو رنجوندم

تو که نیستی ببینی

بینِ زمینو هوا موندم..

واسه تو دلتنگم

واسه تو میمیرم

تو که نیستی ببینی

چقدر بهونتو میگیرم...

منو تو که عاشقِ همیم

دو سه روزه رفتی

عطرت اما مونده

توی این خونه ی سرد ، یکی تنها مونده..

توی این تنهایی ، با خودم میجنگم

واسه تو میمیرم

واسه تو دلتنگم..

بی تو عالم خوش نیست

همرو رنجوندم

تو که نیستی ببینی

بینِ زمینو هوا موندم..

واسه تو دلتنگم

واسه تو میمیرم

تو که نیستی ببینی

چقدر بهونتو میگیرم...

منو تو که عاشقِ همیم

سه روز از دستگیریه ریحانه گذشته اما حامد هیچ راهی برای آزاد کردنش پیدا نکرده خونه براش مثل جهنم شده سعید مطمئنه حامد داره برای مجازات خودش بخاطره ریحانه توی خونه خودش رو حبص می کنه و جهنمی از اکسیژن های تکراری با دود سیگار می سازه . سیگار باورش نمی شد این واژه رو روزی برای حامد استفاده بکنه کنارش رویه زمین چمباتمه میزنه

+ گمونم باید به جای فکر کردن برای فراری دادنش باید به ... به ثابت کردن بی گناهیش فکر کنیم !!

نگاه چشمان حامد پر از نفرت بود برای سعید توی این سه روز دیدن این نگاه خیلی تکراری شده شاید سعید به این نگاه عادت کرده بود و دیگه ازش نمی ترسید سعید خسته از این سکوت تکراری و دود سیگار خفه کننده سری تکون داد و عزم رفتن کرد که با صدای تلفن هر دو سکوتشون شکسته شد تامل اون ها برای برداشتن تلفن صدای پیغام گیر رو درآورد اما صدا براشون آشنا نبود

= آرشم . فردا بیا رستورانه همیشگی تا پاسپورت ها رو بهت بدم

این صدا اونقدر برای حامد قدرت داشت که با سرعت به سمت تلفن پرید

- الو الو ؟؟؟؟

= تو کی هستی ؟

- من حامدم ریحانه گیر افتاده باید ببینمت

= گیر افتاده ؟ !!! پس احمق این تلفن الان داره کنترل می شه !!

- ترو خدا صبر کن به کمکت احتیاج دارم !

= خودم پیدات می کنم منتظرم باش !!

و صدای بوق آزاد تلفن که انگار برای حامد نوید پیروزی و آزادیه ریحانه رو داشت بعد از مدت ها دوباره خنده به لب هاش برگشت ...

با عجله به سمت درب خروجی حرکت کرد که سعید گفت (کجا ؟)

- اینطوری که نمی تونه پیدام کنه ! خونه تحت نظره ! میرم بیرون توی شلوغی اینطوری شاید بتونه بهم نزدیک بشه !!

= نه صبر کن تو پات رو از در بیرون بزاری اونا دنبالت میان !

- پس می گی چی کار کنم ؟

= لباس هامون رو باید عوض کنیم کسی که بیرون میره و منحرفشون می کنه منم اما لباس تو که به تنمه !! ... بعد از من بیا بیرون . با احتیاط . باشه ؟

حامد سری از تایید برای سعید تکون داد خوب بود که تو این شرایط سعید کنارش بود چون حامد مثله یه مبارزه بی کله جلو می رفت ... حالا لباس ها عوض شده بودن اما هر دو مرد مقابل هم خوب می دونستن این قلب های تپنده پشت اون لباس های اشتباهی برای کی انقدر درست می کوبه

= به محض اینکه تونستی خبری بگیری خبرم کن ؟

- تلفن ها کنترلن خودتم خوب می دونی ؟

= آره ... اما این بیرون بودن باعث می شه گاهی به این قفس نامرئی شک کنم !!

- قفس بالای سر ماست که وقتی طئمه داخل بشه می یفته سر همه ی ما !!

= پس یعنی دشمن دشمن ما دوست ماست !!

- (حامد نیش خندی زد و دست رویه شونه ی سعید گذاشت و به چشم هاش خیره شد مثل هرباری که می خواست بره توی رینگ . اینبارم یه مبارزه در انتظارش بود) آره رفیق . دوست ماست !!

هر دو برای لحظاتی لبخندی به لب جاری کردن و شاید دلخوری ها رو فراموش کردن سعید درست با رفتاری شبیه به حامد از درب ویلا خارج شد نفس های حامد همراه با تپش های بلند و پر صدای قلبش از بینش بیرون می زد انگار منتظر بود تا مثله بازیه رینگ از غفلت حریفش استفاده بکنه ... بعد از یک ربع حامد با رفتاری شبیه

به سعید و صورتی پوشیده با موتور سیکلت همیشگی بیرون زد حتی پرنده هم اون اطراف نبود انگار سعید خیلی خوب نقش حامد رو بلد بود حتی بهتر از خودش ... حامد تا جایی که می تونست جاهای شلوغ رو برای گشت و گزار انتخاب می کرد یک ساعتی می شد که از خونه بیرون اومده بودن و تا حالا حتما پلیس ها فهمیده بودن اوضاع از چه قراره اما حامد نتونسته بود به هدفش برسه مایوس و نا امید رفت به جایی خلوت توی پارکی بالای تپه و از اونجا به شهر کثیف و بی تفاوتی خیره شد که داشت مصداق جهنم رو برای حامد پیدا می کرد شاید دنیای تاریک و مستبد قلب و روح حامد داشت به پرده ی چشم هاشم نفوذ می کرد که با صدایی جهنم جای خودش رو به خلعی از برزخ بخشید

+ کارت عالی بود !!!!

- پس آرش تویی؟

+ آره منم حالا بگو تنهایی چه بلایی سره ریحانه آوردی که بعد از این همه وقت گیر افتاد؟!!!

- داستانش طولانیه اما مهم تر از همه اینکه باید بیاریمش بیرون !!

+ وقت زیادی ندارم باهام بیا به مخفیگاهم تا حرف بزنی و راهی پیدا کنیم !!

حامد با تکون سری همراه قدم های مرد جوون ناشناس شد مهم نبود اون کیه یا چه کارهایی کرده الان فقط چیزی که برای باقی مونده هایی از حامد در وجودش مهم بود اینکه که آرش شاید بتونه کاری رو که اون نمی تونه بکنه انجام بده ! حامد میره سمت موتور که با صدای آرش متوقف می شه

+ با اون نه ! توی جاده ها مامور گذاشتن دارن دنبال همچین موتوری با این شماره پلاک می گردن !!

- پس چی کار کنم؟

+ سوار ماشین من شو اینم بگو دوستت بیاد بیره !!

- تلفن کنترول می شن؟

+ نگاه کن اونجا یه تلفن عمومی هست بیا اینم کارت تلفن !! فقط طولش نده .

- باشه صبر کن

حامد به سمت باجه ی تلفن رفت نفس عمیقی کشید حس خوبی از بودن با آرش در وجودش جز آزادیه ریحانه موج نمیزد گوشیه تلفن رو به دست گرفت و مشغول شماره گیری شد و صدای بوق ... یک بوق دو بوق سه ...

= الو؟

- حامدم . کارم طول می کشه موتور توی پارک لاله ست بیا ببرش !

= صبر کن ببینم اوضاع خوبه ؟

- آره رفیق خوبه !! مراقب خودت باش

= صبر کن حامد اگه آدمه

- داری چی کار می کنی سعید یادت رفته که تنها نیستیم ؟ ... همه چیز درستیه فقط ... فقط به پدر و مادر بیچاره
ی من سری بزن از اینجا به بعد فقط راهه منه تا همین جا هم زیادی اومدی ازت ممنونم برادر !

= صبر کن حامد چی کار داری می کنی ؟ الو ؟ حامد ؟

- خدافظ

حامد به التماس های سعید توجهی نکرد شاید این کار رو بهتر از هرکسی بلد بود و توی رینگ بوکس براش
تشدید شده بود به طرف ماشین آرش قدم برداشت و با نشستن توی اون ماشین مسیر جدیدی به روش باز شد
شاید اگه کمی عمل می کرد شاید ... اما انگار اینبار دیگه شایدی یا دو راهی نبود تا با انتخابش همه چیز تغییر
کنه از یه جایی به بعد دیگه حتی شاید ها هم تموم می شن با صدای موسیقیه ماشین حامد دوباره در دنیایی از
درون خاک شد

تو از قبیله لیلی

من از قبیله مجنون

تو از سپیده و نوری

من از شقایق پر خون

تو از قبیله دریا

من از نژاد کویرم

همیشه تشنه و غمگین

همیشه بی تو اسیرم همیشه بی تو اسیرم

تو از قبیله لیلی آه

من از قبیله مجنون

حدیث عشق من و تو

حدیث ابر بهاری

به من چه می رسد ای دوست

از این همه غم و زاری از این همه غم و زاری

تو از قبیله لبخند

من از قبیله اندوه

فضای فاصله صد آه

فضای فاصله صد کوه فضای فاصله صد کوه

تو از قبیله لیلی آه

من از قبیله مجنون

تو از سپیده و نوری

من از شقایق پر خون

چشمای بسته ی حامد که پشت دنیایی از خاکستر در حال شعله کشیدن بود با توقف ماشین باز می شن دنیای تاریک بیرون روشن تر از دنیای پشت پلک هاش بودن با تعجب به مقابلش خیره می شه و کلمات رو بدون فکر به زبون می یاره

- اسطبل؟

+ ببخشین که نبردمتون برج میلاد!!

- انتظار یه انبار توی یه جای مخروبه داشتم نه یه اسطبل!!؟

+ اسب سواری بلدی؟

- من مبارزه کردن رو بلدم!!!!!!!!!!!!!!

+ خوبه چون سوارکاری ماله آدمایی که می خوان فرار کنن !!

حامد سکوت رو همراه با نگاهی معنی دار به آرش تا رسیدن به درب داخل ساختمون ادامه داد ... آرش چراغ ها رو روشن کرد و از حامد خواست داخل بشه و نگرانه چیزی نباشه رویه صندلیه چوبی کناره میزی از همون جنس نشست نفسی کشید و به اطراف نگاهی سرسری انداخت آرش که داشت زیر چشمی حامد رو نگاه می کرد با ریختن قهوه های آماده داخل لیوان به سمت میز اومد لیوان داغ و سیاه رنگی مقابل هر دو مرد عاشق قرار گرفت حامد سربه زیر به قهوه و لیوان گرمش خیره بود

+ می دونم تو مثله ما سیاسی نیستی اما مبارزه می کنی ... اونم دور از چشم پلیس ...

- خلاصه اش کن !!!

+ (آرش پوزخندی زد و جرعه ایی از قهوه رو سر کشید) چرا بهم اعتماد کردی و تا اینجا اومدی . ؟ نترسیدی !!؟

- از مردن ؟

+ (دوباره لبخندی به رویه لب های آرش نشست) معلومه که تو هم خیلی عاشقی !!

- (با شنیدن این جمله حامد سر بلند کرد و به چشمان براق آرش خیره شد کمی تامل کرد و احساسی رو در قلبش جست و جو کرد بعد با ابروهایی گره کرده با آرش روبه رو شد) روحی ندارم که بخواد عاشق بشه !!

+ پس چرا اینجایی ؟

- نمی خوام کسی دیگه ایی بخاطر ترس من بمیره !!!!!!!

+ دروغگوی خوبی نیستی مرد !!! ... اما مهم نیست مهم اینه که چقدر حاضری برای آزادیه ریحانه کاری انجام بدی !!!

- خیلی می گی !! خلاصه اش کن !

+ تو مرد عملی پس حق داری صبور نباشی برای شنیدن . خیلی خوب پس خوب گوش کن اگه من با کمک تو بخوام ریحانه رو بیارم بیرون که شدنی نیست اما با فرض محال که بشه

- بگو کی می تونه ؟

+ نمی خوام بقیه ی اگه رو بشنوی ؟

- نه وقتی اول کار اگه هست پس شنیدن باقیش بی فایده است !!!!!!!

+ خوشم اومد پس باید با رئسای ما روبه رو بشی اونا می تونن کمک کنن اما

- شرطشون قبوله !!

+ از کجا می دونی که شرطی هست ؟

- من سیاسی نیستم اما کاری که می کنم صاحبای اصلیش همین آدما . من بهتر از هر کسی توی این دنیا معنی اما رو بعد قبول یه درخواست میدونم !!

آرش با دهانی باز از تعجب ثانیه هایی به حامد نگاه کرد بعد لب هاش رو بهم دوخت و ابرویی بالا انداخت دست هاش رو با کلافگی دو طرف بدنش باز کرد . سری تکون داد و از پشت میز بلند شد

+ زنگ میزنم تا بیان !

- خوبه منتظر م .

سعید کناره موتور ایستاده بود یه احساسی بهش می گفت دیگه قرار نیست شریکش رو ببینه دیگه قرار نبود برادر کوچولوش رو ببینه کلافه و درمونده نگاهی به اطراف انداخت و موهاش رو بهم ریخت برگشتن به ویلا و منتظر موندن کار درستی نبود اما نمی دونست باید از کی کمک بخواد تنها صدایی که توی سرش می چرخید درخواست حامد برای دیدن پدر و مادرش بود پس تصمیم گرفت بره پیش سرهنگ اوضاع خوب نبود و شاید این بهترین کار بود انگار شاید های زندگی حامد وارد دنیا و انتخاب های سعید هم شده بودن

دو تا ون سیاه به همراه یه بنز مشکی وارد اسپتال شدن حامد از پنجره بهوش خیره بود با دستایی که توی جیب شلوارش غلاف شده بودن آرش پشت سر حامد با پوک عمیق به سیگارش آخرین جملات این خلوت دو نفره رو به زبون آورد

+ مطمئنی ؟

- اگه تو باشی منم هستم !!

+ چرا بهم اعتماد می کنی ؟

- چشمات ... برق چشمات وقتی اسمش رو به زبون میاری ثابت می کنه می تونم بهت اعتماد کنم !!

وقتی برای جواب دادن نمونه بود گرچه آرش حتی جوابی هم نداشت بده به سمت درب کوبیده شد رفت و در رو باز کرد مرد قد متوسط و چاق با موهای جوگندمی و پیپ به دهن وارد اتاق شد حامد به سمت پیرمرد که به همراه کلی مرد به ظاهر محافظ وارد شده بود چرخید مرد با دیدن چهره ی حامد لبخند خبیثانه ای به لب جاری کرد

_ سلام روسی

- حامد زهر خندی کرد به اسمی که دیگه بهش مطمئن نبود (.....

مذاکرات مردها داشت شروع می شد پیر مرد رویه یکی از صندلی های چوبی پشت میز که چند ساعت قبل به حامد و آرش تعلق داشت نشست ولی بقیه هنوز سرپا بودن پیرمرد درحالی که با پیپ خودش بازی می کرد بدون

نگاه به دو مرد جوون منتظر گفت (کمی باید منتظر باشی روسی . چون من با این پسر سرکش کمی کار دارم !!)
زیاد از جملات پیرمرد نگذشت بود که آرش با مشتی زیر شکمش غافلگیر شد و از درد به زمین افتاد اما ناله ایی
نکرد حامد بی توجه به صحنه ی مقابلش به مرد خیره شد به مردی که زیر چشمی منتظر عکس العمل حامد بود
_ این بابت

- برام مهم نیست بابت چی ؟ با افرادت چی کار می کنی ! خودت می دونی چرا اینجام پس برو سر اصل مطلب این
روزا بیشتر از ظرفیتم صبور بودم !!

_ (مرد دوباره خندید) خوبه خوشم اومد پس راسته که می گن تو یه جسم بی روحی یه فرانک اشتاین واقعی !!
حالا بهم بگو که جسم بی روح قراره چطوری عاشقی کنه !!؟

- سوالاتت اشتباهه پس خودم شروع می کنم ! (حامد به آرش که رویه زمین زانو زده بود با چشم اشاره کرد) می
که فقط تو می تونی بیاریش بیرون قراره واسه این کارت شرطی باشه منتظر شنیدن اون شرطم !!

_ باشه !! آخر این هفته قراره پشت درهای بسته دادگاهی بشه و حکمشم از قبل معلومه بعد از دادگاه ۲ روز طول
می کشه تا منتقل بشه موقع انتقال نجاتش می دیدم اما تو و شرط روز دادگاه می خوام برام مسابقه بدی !!
- خوبه کی هست ؟

_ یه خرس بی کله ی اسرائیلی !! شرط بندی سره یه میلیون دلار برای گروهک خوبه !!

- (حامد ثانیه هایی با ابروهایی گره کرده به پیرمرد خیره شد) یک میلیون دلار برای کمک به گروهکی که
خواهرم رو کشت شانس آوردی که حامد زنده نیست !!

_ قبل از اون شانس آوردم که تو عاشق شدی !! اگه انجامش ندی اون کشته می شه آخه حکم جاسوس تو همه ی
دنیا اعدامه !!

- یه جون و یه زندگی بهم بدهکاره !

_ پس چرا می خوای نجاتش بدی ؟

- چون نمی خوام بدهکار کسی باشم !!!!!!!

_ (پیرمرد شروع کرد به قهقهه زدن های بلند) تو واقعا جالبی ازت خوشم می یاد !!!!!!!

- ولی من از تو خوشم نمی یاد !

خنده های مرد متوقف شدن و جای خودشون رو به نگاهی پر از نفرت دادن حامد به سمت درب خروجی گام
برداشت که یکی از محافظ ها جلوش رو گرفت حامد ایستاد و حالت دفاعی به خودش گرفت

_ تا روز مسابقه جایی نمیری همین جا می مونی همه ی امکاناته تمرینت رو فراهم می کنم اونم همین جا بینه این همه محافظ عالیه مگه نه ؟

مرد دوباره بلند خندید و اینبار حامد بود که داشت با نگاهی پر از نفرت به مرد نگاه می کرد پیرمرد بالای سر آرش ایستاد با چنگی موهای سر آرش رو کشید تا سرش رو بلند کنه و به چشم هاش نگاهی بندازه چشمان آرش از درد جمع شده بودن اما باز هم ناله ای نکرد جملات با خشم توسط پیرمرد بیان می شد

_ برای اولین و آخرین بار که می بخشمت عموجان اگه یه باره دیگه بخوای من رو دور بزنی خودم چالت می کنم فهمیدی ؟

+ (موهای آرش با بیان کلمه ی آخر به بیشترین حد کشیده شدن و دستهایش برای کمک به سمت دست پیرمرد رفت اما نتیجه ای نداشت به ناچار با صدایی آکنده از درد گفت) تکرار نمی شه !!

پیرمرد موهای آرش رو با شنیدن این جمله رها کرد و با گفتن کلمه ی (خوبه) از درب اتاق خارج شد به همراه همه ی مردانی که همراه داشت انگار قرار بود اون اونا بیرون باشن و نگرانی بدن وقتی اتاق خالی شد حامد به سمت آرش رفت و در مقابلش زانو زد
- خوبی ؟

+ وقتی ریحانه رو فراری بده هر دوتون رو از اینجا می فرستم برید بدونه این که اون بفهمه !

- انگار موهاش رو خوب نکشیده یا مشتی که

+ اون عشق رو تو چشمت خونده ریحانه می شه وسیله ای که تا ابد برات کار کنی !!!

حامد با حیرت به آرش نگاه کرد آرش پوزخندی زد

+ برق چشمت وقتی اسمش می یاد خیلی زیاده حتی بیشتر از من !!!!!!!!!!!!!

حامد نفسی کشید و اشک های خیمه زده توی چشم هاش رو از آرش پنهون کرد و به بزرگترین اشتباه زندگی خودش که داشت دامنه روسی رو هم می گرفت خندید

حامد صبح روز بعد با سر دردی عجیب از خواب بیدار شد و از اتاق کوچیک بیرون زد همه جا زرد رنگ بود و آدمایی که به دستور پیرمرد توی میدون اسب سواری پراکنده بودن . با دیدن حامد یکی از اون ها که به نظر می رسید سر کرده ی بقیه باشه به طرفش اومد

-- وسایل رسیدن یکی از اسطبل ها رو خالی کردیم و همه چیز برای تمرین آماده ست !!

- همه چیز غیر از من !

-- یادت که نرفته

- (قبل از اینکه مرد بخواد ادامه ی حرف هاش رو بگه حامد با مشتت آماده مقابل صورتش و یقه ایی که بین انگشت هایب عصبانی گیر افتاده بودن با دندان هایب فشرده شده از عصبانیت جواب داد) غیر از رئیس کسی حق نداره من رو تهدید کنه !!

مرد پوزخندی زدی و از حامد دور شد تا لحظاتی حامد با نگاهش مرد رو بدرقه کرد اما بعد دوباره به میدون اسب دوانی خیره شد جلوتر رفت و از بالای حصار ها به داخل پرید وسط اون میدون ایستاد و چشم هاش رو بست و با تصور اینکه دوباره توی رینگ بوکس ایستاده نفس های عمیق و پیروزمندانه ایی کشید اما این جشن کوتاه پیروزی زیاد بادوام نبود

+ دوست داری اسب سواری کنی ؟ مطمئنن بهت آرامش میده !

- (حامد چشم باز کرد که نور خورشید دوباره اون ها رو باریک کرد به آرش که بر روی اسب سفیدی نشسته بود نگاهی انداخت) کی گفته بعد فرار به آرامش می رسی !!!!

+ فرار ؟ منظورت چیه ؟!!

- دیشب گفتم اسب سواری برایه کسانی که می خوان فرار کنن !!

آرش لب پایینش رو به دندون گرفت و چشم به زمین دوخت

+ باید بعد از جنگیدن فرار کردن رو هم یاد بگیری !!

- (حامد سری به نشانه ی تایید تکون داد و به فضای باز مقابلش خیره شد) از این اسرائیلی برام بگو ؟

+ کی گفته من می دونم ؟

- تو باید بدونی مگه کارت همین نیست ؟!!!!!!

+ (حامد لب خندی زد و از اسب پیاده شد و افسار اون رخس سفید رو به دست یکی از کارکنان داد و از حامد خواست تا باهاش هم قدم بشه) چند ماه پیش توی یکی از جلسات درخواست کمک گروهک از اسرائیل محفل زیادی خودمونی شد و پشت سرش مشروب خوری هم شروع شد رئیس اسرائیلی که از قضا بوکسر هم تو اون جلسه بود خیلی درباره ی اون می گه اینکه تا حالا هیچ کس توی دنیا نتونسته اون رو شکست بده حتی روسی ها یا آمریکای ها از اونجایی که قبل این ضیافت عیش و نوش با درخواست کمک گروهک موافقت نشده بود رئیس ما پیشنهاد میده اگه یه ایرانی بتونه شکستش بده اونا هم یک میلیون دلار بهشون کمک کنن رئیس مست اسرائیلی که از قضا عاقل تر از رئیس هوشیار ما بوده قبول می کنه ... می گن لنگه نداره و تا حالا کسی رو هم بعد از شکست دادن زنده نذاشته !!!

حامد که تمامه مدت صحبت های آرش ساکت بود از حرکت می ایسته به اسطبلی که اون مرد محافظ اشاره کرده بود نگاهی می ندازه

- پس باید از حالا شروع کنم . چقدر تا آخر هفته وقت دارم ؟

+ ۴ روز

- خوب کافی نیست اما بدم نیست باید کمکم کنی توی تمرینات !!

+ (آرش دستی رویه شونه ی حامد گذشت) تو می تونی !! تو همون مردی هستی که بعد باختن توی دو راند حریف رو زمین زدی !!؟

- شاید اما مربی ندارم ... حتی وقت نکردم برای بیژن عزاداری کنم !!

+ ارزش عزاداری کردن رو داشت ؟

- معلومه که داشت اون به من یه زندگیه جدید داد و من ازش راضی بودم تا اینکه قوانین رو شکستم و رفتم سراغ حامد !!!!!!!!!!!!!

حامد بدونه ادامه ی حرفی به طرف اسطبل راه افتاد و آرش برای بار دوم در مقابل این مرد مغلوب شد
سعید همون طور که مقابل سرهنگ و پسر عموی حامد نشست بود به چشم های نگران اون ها خیره شد کمی
تعمل کرد با لیوان آبی گلویی تازه کرد

= می دونم کارم اشتباه بود وقتی فهمیدم که دیر شده بود برای جبران تنها راهی که هست اینه که برام ملاقاتی با
ریحانه جور کنید تا ازش بپرسم مخفیگاه این رابط کجاست !!

امیر علی : شدنی نیست چون اون دختر الان دسته بچه های وزارت اطلاعاته !!!

سرهنگ مشفق : شدنیست کن امیر علی ! دیگه دلم نمی خواد صدای گریه های اون زن توی اتاق رو بخاطر خودم
بشنوم !!!!!!!

این جمله ی سرهنگ اونقدر سنگین بود که جای هیچ حرفی برای کسی نداشت

حامد با مشت هایی سنگین از صبح مشغول کوبیدن به کیسه بوکس بود و گاهی با ضربه های محکم پا به دستکش
های دست آرش اون رو زمین میزد اما اوضاع اصلا خوب نبود اینو حتی آرش می دونست می
تونست بفهمه حامد با نفس هایی خش دار و بلند از خستگی روی زمین نشست هنوز نفس نفس میزد آرش
کنارش رویه زمین نشست

+ خیال می کردم ورزش کارها سیگاری نیستن ؟

- ماله این سه روز بود سیگاری نیستم !!

+ پس همش ماله سیگار نیست ! بگو ؟ مشکلی داری ؟

- کافیه باید برگردیم سر تمرین !!

+ تو لایق این عذاب نیستی !!

- هستمممممممممممممممم ... مردی که جلوی چشماش به خواهرش تجاوز بشه و اون به همراه بچه اش بمیره روحش می میره و وقتی شرافتش زیر سوال بره جسمش هر روز عذاب می کشه و شکنجه می شه !!!! می خواستی اینارو بشنوی !!

+ (آرش از سوال هایی که پرسیده بود شرمنده و پشیمون بود به وضوح شکسته شدن حامد رو در مقابل چشماش دید تا هفت پشت از خودش و آدمای اطرافش متنفر شد بخاطر کارهای کرده و نکرده جلو رفت دستی رویه شونه های خمیده ی حامد گذاشت نمی دونست چی باید بگه) معذرت می خوام بلند شو تا تمرین کنیم !!

- دیدی ؟

+ چی رو ؟

- این که فرار هم بخشی از مبارزست !!!

برای بار سوم آرش مغلوب این پسر شد

ریحانه کنج سلول تنهایی ، توی خلوتی بی انتها نشسته بود ، شمارش روز ها از دستش در رفتن اما قلبش خیلی سخت به تپش ادامه می ده و این یعنی زمان زیادی هست که کنج این قفس پر و بال پریدنش شکسته ، با خودش فکر می کنه به این که آیا حامد اصلا عشقی توی قلبش از اون به یاد داره ؟ یا غرق فراموشی شده ، مثله همه ی این سال هایی که حامد پشت روسی فراموش شده ! (هیچ چیز ارزش فکر کردن نداشت ، هیچ چیز حتی فکر کردن به این موضوع که قراره رای دادگاه ایران برای ریحانه چی باشه ، تنها یه موسیقیه آروم و یه یادآوری از چشمایی آشنا کافیه تا زندگی خوب تموم بشه !) این صدای قلب ریحانه بود که داشت به عقل سست شده و بی ارادش آخرین شیرینی های زندگی رو یادآور می شد و ازش درخواستی در حد تصویری کوتاه رو داشت اما اونقدر منگ و گیج شده بود که حتی نمی تونست تصویری از خودش رو توی آینه به یاد بیاره پلک هاش بسته می شن و مردمک هاش پشت تاریکی پلک هاش بدون هیچ پرده ایی از نمایش خاطرات به سکوتی ابدی دعوت می شن

.....

حامد خسته از این همه تمرین رویه صندلی چوبی داخل اتاق می شینه اوضاع تمرینات خوب نبود انگار هر کاری می کرد دیگه مثل سابق مشت هایی قوی و یا حتی انگیزه ایی محکم برای جنگیدن نداشت آرش وارد اتاق شد چشمی دور اتاق چرخوند و با مردی سرد که تواین هوای تابستون می تونست حتی جهنم رو به یخبندان تبدیل کنه مواجه شد عصبانی بود چون جون ریحانه در خطر بود و این مرد مدعیه عاشق ، هیچ کاری نمی کرد جلو رفت و فریاد کشید

+ لعنتی چرا نمی فهمی که باید بجنگی !! حالا که به جون ریحانه رسیده شدی یه بزدل !!

- (حامد با چشمانی خسته به آرش که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد) کمی زمان می بره اما نگران نباش من از پیشش برمیام !

+ آره دارم می بینم چهارتا مشت نزده از پا درمی یای !! اون عوضی به راند دوم نکشیده خلاصت می کنه و بعد ریحانه هم اعدام می شه محض رضای خدا , تو رو به خاک اون

- (حامد با عصبانیت از صندلی بلند شد و فریاد کشید) دیگه به زبون نیارشششششششششششش ... هیچ چیزی از گذشته ی اون احمق رو به یادم نیار ... (انگشت اشاره اش رو به طرف آرش گرفت و با حالت تهدید آمیزی ادامه داد) من اون دختر رو از اونجا می یارم بیرون پس فقط تا اون روز دور و بر من نگرد لعنتی

اینم بدون تو به انبار باروتم کبریت کشیدی پس مراقب باش دامنت رو این آتیش نگیره !!!

بعد گفتن این جملات حامد از اتاق بیرون رفت و بدون گرفتن انرژی دوباره برگشت سر تمرین , اونقدر عصبانی بود که حالا می تونست تمامه دنیا رو به زمین بزنه روسی دوباره زنده شده بود حق با خودش بود هیچ چیز از گذشته ی اون احمق به روسی ربطی نداشت و این تنها یه مسابقه است ! دلیل قدرتمند بودن ضربات مشت حامد هم همین بود فقط و فقط مسابقه اونم توی رینگ بوکس فقط رینگ ! با تشدید این جملات توی ذهن حامد قدرت مشت هاش بیشتر می شدن طوری که کیسه ی بوکس پاره شد و شن داخلش بیرون ریخت بعد از پاره شدن کیسه حامد با نفس هایی بریده بریده و عصبی به دونه های شن خیره شد در حالی که آرش به این صحنه خیره بود و از خشم حامد به لرزه افتاد

روزها زودتر از اونچه که حامد تصور می کرد در حال سپری شدن بود و هر ثانیه به لحظه ی موعود نزدیک تر می شد در گوشه ی دیگه ایی از این شهر با تلاش های امیر علی زمان ملاقاتی کوتاه برای سعید و ریحانه فراهم شد اما سعید اونچه رو که می دید باور نداشت دختری پژمرده با چشمانی بی فروغ و آماده برای اینکه همیشه بسته نگهشون داره با قدم هایی سست شده از باوری که در مقابل چشمش پیر شده بودن به سمت ریحانه قدم برداشت پشت میز که تنها دو تا صندلی داشت نشست با حیرت به قدرت این غول توانمند که دلتنگی نام داشت خیره شد و بغضی عجیب به گلوی سعید چنگ انداخت ریحانه بدون نگاه به روبه روش یا بالا , تنها با سری به زیر افتاده به سردیه یک یخ لب باز کرد

= اومدی بالای سر یه جنازه ی زنده آخرین گریه هات رو بکنی ؟

سعید نمی دونست چی باید بگه به سختی آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد تنها برای خاطر چیزی که اومده آخرین تلاش ها رو بکنه

-- مخفیگاه اون رابط کجاست ؟

= (ریحانه از شنیدن این سوال زهر خندی زد) پس برای آخرین بازجویی اومدی ؟

-- خواهش می کنم ریحانه !! حامد برای نجات جون تو با اون مرد همدست شده و رفته من ... من نمی دونم اونا کجان و می خوان چی کار کنن !! نگرانه حامدم !!

= باور نمی کنم حامد همه چیز رو از خاطر برده چطور می تونه با اون همدست بشه ؟؟؟

-- بعد رفتن تو شوک خیلی بدی بهش وارد شد . همه چیز یادش اومد . سه روز بعد هم اون مرد به ویلا زنگ زد و حامد باهاش قرار گذشت !! ریحانه تو رو خدا

= یه اسطبله خارج از شهر توی جاده ی چالوس اسمش اسطبله تک شاخه !.

با شنیدن این جملات سعید با اضطرابی عجیب بلند شد تا برای کمک به حامد راهی بشه اما درست لحظه ی آخر ریحانه مچ دست سعید رو گرفت و با اشک هایی که آروم داشتن گونه هاش رو خیس می کردن گفت (مراقب هر دوشون باش هر دوی اونا مردای خوبی هستن ... نزار دست مامورها بیفتن !!!!) این حرف ها کافی بود تا دوباره سعید مجبور بشه تمامه مشکلات رو به تنهایی به دوش بکشه . به تکون دادن کوتاه سر اکتفا کرد و از اتاق ملاقات خارج شد

حامد آماده برای مبارزه ی امشب توی ماشین نشسته بود و منتظر بود تا آرش بیاد و با هم به محل مسابقه که مامورهای پیرمرد توی ماشین جلویی و عقبی قرار بود راهنمایی کنن برن انگشت های دستش رو از هم باز کرد و با قدرت تمامه در مقابل نگاه تحسین گر خودش اونا رو به صورت مشت گره کرد و بعد به حالت گارد بسته مقابل صورتش گرفت و جملاتی که همیشه قبل از مسابقه با بیژن تکرار می کرد به زبون آورد

(اسم : روسی - فرزنده : رینگ - کار : بردن , فقط بردن !!) و با هیجان نفسش رو بیرون فرستاد . آرش سوار ماشین شد و قبل از حرکت سی دی ای داخل ضبط ماشین گذاشت و با برداشتن آروم پا از روی کلاچ حرکت ماشین با شروع موسیقی همراه شد

لب تیغ

زندگیم رو لبه تیغه نمیشه با تو پیام

زخمه من خیلی عمیقه نمیشه با تو پیام

آخر قصه چی میشه خودمم نمیدونم

واسه این که با تو باشم میخوامو نمیتونم

خیلی حرفارو همیشه با ترانه ها بگیریم
عمریه چشمامو بستم رو تمومه زندگیم
وقتی ترسی تو دلم نیست واسه چی سکوت کنم
من به قله نرسیدم که بخوام سقوط کنم
اما تو پربکش حتی اگه آسمونی نیست
اگه افتادی به خاکم باز رو باورت بایست
توی چشمامون با اینکه قطره های بارونه
تو نگاه کنو بخند که آخرین خندمونه

زندگیم رو لبه تیغه همیشه با تو بیام

زخمه من خیلی عمیقه همیشه با تو بیام
آخر قصه چی میشه خودمم نمیدونم
واسه این که با تو باشم میخوامو نمیتونم

شاید این آهنگ واقعا حالا از زبون حامد بود اما اون به خودش قول داده بود که دیگه حامدی وجود نداشته باشه
اگه امشب روسی می تونست جان ریحانه رو نجات بده به قولش عمل می کرد و برای همیشه حامد رو برای همه ی
کسایی که می شناختنش دفن می کرد (رسیدیم !!) این صدای آرش بود که نوید شروع برزخ رو می داد

سعید با عجله پیاده شد و به سمت درب ورودیه اسطبل دوید وسط میدون ایستاد و مثله دیوونه ها برای پیدا
کردنش به اطراف چشم چرخوند اما خبری نبود بالآخره بازوی پسر جوونی که داشت فرقون یونجه ها رو هل می
داد گرفت و با هیجان تمام پرسید (آرش کجاست ؟ با اون رفیقش حامد؟؟) پسرک نگاهی به صورت آشفته ی
سعید انداخت و گفت (مامور که نیستی ؟) سعید درمونده تر از قبل گفت (نه بخدا ... فقط زودتر بگو که هنوز
اینجاست ؟) پسرک پوزخندی زد (دیر رسیدی داداش ، رفتن !!) این جمله کافی بود تا تمامه دلخوشی ها و
امیدهای سعید بشن بغضی و به گلوش چنگ بندازن وسط همون میدون به زانو دراومد و از سر دلتنگی هق هقی
بلند سر داد.....

حامد بینه هم همه ها و فریاد ها وسط رینگ بینه توری های فلزی ایستاده بود تا حریش وارد بشه نگاهی به آرش انداخت که با بغضی مهار شده بهش خیره بود. حامد پوزخندی بهش زد و زیر لبی برای آرش به امید اینکه اگه عاشق باشه می تونه متوجه بشه زمزمه کرد (برای ریحانه !!) انگار آخرین امتحانش رو هم خوب پس داد لب هاش به خنده نشست و اشک هاش آزاد شدن و فریاد کشید . جوری که حامد بشنوه (برای ریحانه !!!) از شنیدن این حرف قلب حامد قرص شد چون مردی غیر از اون هم برای ریحانه می تونست پناه باشه با صدایه گزارشگر اسرائیلی وارد رینگ شد اون به اندازه ی یک دیو بود با بدنی عضلانی که حسابی آفتاب گرفته هر دو مبارز با شورت ورزشیه سیاه و دستانی با بانداژ های سفید مقابل هم ایستادن و با نگاه برای هم شاخ و شونه کشیدن تا اینکه صوت داور به صدا دراومد

ریحانه از وقتی با سعید ملاقات کرده بود دیگه قلبش طاقت نداشت و می خواست هر چه سریع تر از سلامت هر دوشون با خبر بشه . صدای قاضی اصلا براش مفهوم نبود و چیزی از حکمی که براش خونده می شد متوجه نمی شد تنها تصور و صدایی که توی خیال ذهنش جاری بود فقط فقط حامد بود

مشت های سنگین اسرائیلی حسابی حامد رو زمین گیر کرده بود اما خون روسی داشت توی رگ هاش به جوش می یومد با تمامه توان به سمت اسرائیلی دوید در قدم های آخر مثل عقابی در حال شکار با مشت هایی سنگین به سر حریش فرود اومد بوکسر اسرائیلی که ایتان نام داشت به زمین افتاد شدت ضربه به حدی بود که برای ثانیه هایی منگ شد حامد میونه تشویق تماشاچیان به زهر خندی برای ایتان اکتفا کرد اما زیاد طول نکشید که ایتان از رویه زمین بلند شد و با قدم هایی عصبانی به طرف حامد رفت و اون رو در گوشه ی رینگ زیر مشت هایی که در مقابل گارد بسته ی حامد به شکم و پهلوهاش می خورد به دام انداخت آرش از دیدن این صحنه به یاد مردی افتاد که در حال جان دادن هر ثانیه بیشتر با زندگی خداحافظی می کرد

حامد زیر اون مشت ها یاد ۸ سال پیش افتاد که زیر لگد ها و مشت های اون جانی ها ناتوان بود و سر همین قضیه دیگه به خودش قول داده بود این اتفاقات نیفته هیچ وقت اما حالا انگار دوباره اون حامد ترحم برانگیزه برگشته !! از یادآوری این جملات و خاطرات اونقدر عصبانی شد که با آخرین توان و قدرت . با استفاده از سرش ایتان رو به عقب انداخت و ایتان که از این کار حامد غیر منتظره ی حامد شوکه شده بود و انتظار همچین نیرویی رو با وجود اون مشت ها نداشت به زمین افتاد . حامد احساس می کرد تمامه اعضای داخلیه شکمش مثل گوشت چرخ کرده شدن و آناه که همه رو بالا بیاره اما فرصتی حتی برای نفس کشیدن هم نباید به ایتان می داد با سرعت روی سینه ی ایتان اون حریف قدرتمند اسرائیلی نشست و با مشت هایی که آخرین قدرت غیر قابل مقابله ی روسی بودن به صورت این دشمن دیرینه وارد کرد آرش که از دیدن صحنه ی کتک خوردن حامد رو بر گردونده بود با صدایه تشویق (روسی !! روسی !!) تماشاگران دوباره چشم به وسط حصار ها دوخت و از اونچه که می دید چنان به وجد اومده بود که با تمامه توان فریاد می کشید (بزن !!! بزن !!) مشت ها اونقدر سنگین بودن که تمامه صورت حریف اسرائیلی به رنگ سرخ دراومد و حامد از بابت این موضوع خوش حال بود چون احساس می کرد تونسته انتقام خیلی چیز ها و یا زندگی های تلف شده رو بگیره با غرور از روی لاشه ی بی جون ایتان بلند شد دست

هاش رو به اطراف باز کرد و زیر تشویق های بلند تماشاگران با چشمانی بسته به روسی و به خالق اون رینگ بوکس افتخار کرد هنوز تموم نشده بود درسته که روسی برنده شده بود اما مثل همیشه حامد باعث شکست روسی بود! حامد احساس می کرد دیگه نمی تونه خودش رو کنترل بکنه و دنیاش در انتظار شروع یک عق زدن قراره تموم بشه به سمت درب بسته ی قفس راه افتاد ولی در هنوز باز نشده بود و این یعنی مسابقه تموم نشده نگاهی به پشت سر انداخت تا با نشون دادن جهت نگاهش به سمت جسم بی حرکت ایتان نگهبان رو متوجه پایان مسابقه بکنه ولی کسی که باید متوجه می شد خودش بود نه زندانبان!! ایتان ایستاده بود و منتظر بود تا با حامد دوباره دسته و پنجه نرم کنه صورتش غرق خون بود اما خوب می شد فهمید که حالا عصبانیه و می تونه قدرتمند تر باشه آب دهان خون آلود خودش رو به سمت چپش تف کرد این کار با فریاد (ایتان ایتان!!) تماشاگران همراه شد که این یعنی حامد باید دوباره برگرده! تمامه خیالاتش مثل هربار که سر مشکلات توی ذهنش می یومد پوچ و بی ارزش بودن زهر خندی برای افکار خام خودش زد و به سمت ایتان برگشت خشمش با تمامه وجود توی مشت هاش گره خوردن و حامد اینبار بدون خيال روسی به سراغ ایتان رفت!!!

ریحانه گوشه ی سلول انفرادی به انتظار خبری از مرگ برای عزیزانش نشسته بود حالا که فکر می کرد می تونست صدای قاضی رو به خاطر بیاره (محکومه آزاده وثوق ملقب به ریحانه نامدار به جرم جاسوسی و خیانت به وطن گناهکار بوده و طبق قوانین دولت جمهوری اسلامی ایران به اعدام محکوم می شود لذا برای نام برده در سپیدم دم صبح روز دوشنبه به مورخه ی ۹۳/...../.... حکم اجراء خواهد گردید!!) تموم شد به همین راحتی. حتی گریه هم نکرد یا برای پایان زندگیه تازه شروع شده ی خودش هم التماس نکرد تنها دلیلی که هنوز باعث می شد به این دنیا وصل باشه و توی آخرین لحظات زندگیش نگران باشه. حامد بود! استرس سعید بی مورد نبود اونم مثل ریحانه می تونست خبر شومی رو که تو راهه احساس کنه.....

حامد به سختی از رویه زمین بلند شد تعادل نداشت درست توی شمارش وقتی عدد ۹ رو شنید بسختی بلند شد. آرش دوباره چشم از رینگ بوکس گرفته بود تا شاهد له شدن مردی که به تازگی با وجودش معنای درد کشیدن رو فهمیده بود. نباشه!! به سختی نفس می کشید اما بازم مثله مرد ایستاده بود و به خودش اجازه نمی داد در مقابل دشمن خون بالا بیاره این رو از پدرش به خاطر داشت که نباید در مقابل دشمن شکست اما وقتی قراره بشکنی نمی تونی جلوش رو بگیری!! چشمش سیاهی می رفتن اما سعی می کرد به هر طریقی شده به مرد مقابلش خیره بمونه تا بهش رو دست نزنه و ایتان با خنده ی پیروز مندانه ایی به حریف ایرانیه مقاوم اما در حال شکسته خودش خیره بود! حامد نمی دونست چرا دیگه هر کاری می کنه روسی در وجودش بیدار نمی شه و تمامه تلاشش تنها به صدای پدرش که داشت برای حامد خاطراتی از اسارت تعریف می کرد ختم می شد خاطراتی که با اون صدا داشتن کالبد بی روح حامد رو زنده می کردن (اونا یک عمر عزیزان ما رو کشتن. کشور ما رو غارت کردن!! حامد پسر من مطمئنم اگه یه روز تو هم مثل من در مقابل یکی از اون ها قرار بگیری با تمامه بی میلی. با آخرین انرژی که برات هم مونده باشه به مبارزه برای کسایی که دوست داری می جنگی!!!) (ریحانه کسی که دوستش دارم و نمی تونم ازش فرار کنم!! حالا وقت جبرانه حامد!! جبران فراره اشتباهت!!) حامد با جونیه دوباره به سمت ایتان حمله ور شد با تمامه توان به هوا بلند شد و ضربه ی محکمی با زانوی پای راست به گیج گاه ایتان

زد و مسابقه رو با مرگ سریعی برای حریفش به پایان رسوند!! برای لحظاتی سکوت مطلق حاکم شد اما زیاد طول نکشید که دوباره فریادها بلند شدن و آرش با شنیدن این صداها به سمت رینگ برگشت و از اونچه که غیر قابل باور به نظر می رسید اما ممکن شده بود تنها اشک ریخت ولی حامد دیگه توانی نداشت به سمت درب نگاه کرد اون درب میله ایی برای این قفس . حالا باز بود! خودش رو با سختی به سمت در کشید پشت میله ها با کمک آرش به رخت کن رفت و وقتی مطمئن شد دیگه کسی برای اینکه ببینه حامد شکسته . نیست به زانو دراومد و با تمامه توان لخته های خونی که دوره قفس حامد محبوس شده ی داخل وجودش کشیده شده بود خالی کرد! آرش با وحشت روی زمین نشست و جسم بی جون و درد کشیده ی حامد رو به آغوش کشید

+ دووم بیار رفیق می برمت بیمارستان!!

- (حامد زهر خندی زد و با چشمانی که در حال بسته شدن بودن به آرش نگاهی اداخت) م...م...مراقب ... ریحانه ... ب.....!!

اما مهلتی دیگه نبود حتی مجالی برای خداحافظی نمونده بود و حامد در بین فریاد های آرش وارد دنیای تاریک و غریب اما آشنای برزخ شد

ریحانه احساس می کرد قلبش از حرکت ایستاده و توان اینکه دوباره نفس بکشد رو نداره می دونست این بی قراریه قلبش نوید یه خبر بد برای حامده اما به سجده افتاد در تمامه عمرش انقدر به خدا نزدیک نشده بود و شاید حتی اینطور ارتباط با خدا رو درک نکرده بود با صورتی غرقه به اشک و با قلبی آکنده از التماس و خواهش کلمات رو به زبون آورد

(می دونم در تمامه عمرم با هم خوب نبودیم اما من دوتا جون به اون و تمامه خونوادش بدهکارم پس با یه فرصت دیگه برای زندگی به اون و گر فتن فرصت از من برای زندگی حداقل بزار با جبرانه یکی از این دین ها از این دنیا برم !!)

آخرین شوک قلبی هم به حامد وارد شد و اون اینبار برگشت و با تمامه اشتیاق و یا شاید با تمامه ناراحتی از اونچه که ریحانه با خدا معامله کرده بود . هوای داخل اکسیژن رو بلعید . دکتر از اتاق بیرون اومد و آرش با نفساتی که تا شنیدن خبر از زبون دکتر بند اومده بودن چشم به دهان دکتر دوخت

---- خوشبختانه در لحظات آخر برگشت اما طحالش پاره شده بود که مجبور شدیم دربیاریمش یکی از کلیه هاشم له شده و دیگه کارایی نداره ...

+ بگین که زنده می مونه ؟

---- البته اما ..

+ اما چی ؟

آرش درمونده تر از قبل نگاهی به مرد جنگجو انداخت مردی که معلوم نبود بازم پیروز این رینگ باشه یا نه ؟
بغضی به گلوش چنگ انداخت چشم به زمین دوخت برای متوقف کردن این بغض لب های خودش رو با دندان
فشرده و با تگون دادن سر حرف های پیرمرد رو تایید کرد مرد از این بابت خیلی خرسند بود از اینکه حامدی
نیست تا دوباره بخواد اوضاع رو به دست بگیره دستی به رویه شونه ی آرش گذاشت و با آرامشی طوفانی کلمات
رو به زبون آورد

پیرمرد : به من اعتماد کن پسر !!

آرش خوب می دونست این اعتماد و نشستن به انتظار کاره خیلی اشتباهیه اما احساسی از اعماق قلبش بهش می
گفتن بعد از این انتظار چیز خوبی در انتظارش نیست پس بهتره این انتظاره کشنده رو تحمل کنه تا

سعید رویه تخت چمباتمه زده بود و لحاف رو رویه خودش محکم تر می کرد نمی دونست چرا وسط تابستون انقدر
هوا سرد شده نمی دونست از غم می لرزید یا از گریه ؟ اما رویه صورتش هیچ اشکی نبود شاید از سر دلتنگی
برای مردی بود که سعید در حقیقت بدقولی کرده بود . سرهنگ درب اتاقی که سال ها بود خالی شده بود باز کرد
وجود سعید داخل این اتاق . قلب و خونه ی سرهنگ رو پر می کرد از این فکر ها بارقه ایی از امید به قلبش جاری
شد و لبخندی رویه لب هاش نقش بست با قدم هایی آهسته کناره تخت جا گرفت از همین فاصله هم می تونست
سرمای وجود سعید رو احساس بکنه دستان گرم خودش رو رویه اون دست های جوون و در حال لرز سعید
گذاشت این لرزش . قلب سرهنگ رو هم می لرزوند . این تماس تونست اشکی بی صدا رویه گونه های سعید جاری
کنه و لب های قفل شده اش رو باز کنه

سعید : نشد به قولم وفا کنم !!!

سرهنگ : تقصیر تو نیست !!

سعید : اون ... اون نابود می شه !! می شه جسمی بی روح تر از قبل که حتی روسی هم نمی تونه کاری براش بکنه
!!!

سرهنگ جوابی نداشت چون این جوون بهتر از خودش پسرش رو می شناخت تنها کاری که می تونست بکنه دعا
برای آرامش روح پسرش بود

هیچ کاری از دست آرش بر نمی اومد تنها کاری که می تونست انجام بده انتظار کشیدن بود . رویه صندلی کناره
جسم بی جونه حامد زیر اون همه سرم و شیلنگ نشست و غرق در خاطرات شد به خودش قول داده بود مراقب
قلب ریحانه و همه کسانی که توی اون قلب باشن هست اما حالا نمی دونست راجع به حامد باید چه توضیحی بده
از صندلی بلند شد این افکار داشتن آزارش می دادن سی دی یادگاری از ریحانه برداشت و داخل دستگاه پخش
گذاشت

Amor mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را می شمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Amor mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را می شمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Vuelve

برگرد

No volvere no volvere no volvere

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

Vuelve

برگرد

No volver no volver no volver

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

شاید این اهنگ همون صوری باشه که خداوند در قیامت به وسیله ی اون بخواد جسم پوسیده ی حامد رو دوباره زنده کنه !! چشم های دردمند با التماسی عاجزانه به دنباله لیلی دوباره با نور های فریبنده ی این دنیا روشن شدن

چیزی که میدید به معجزه بیشتر شبیه بود . معجزه ی عشق . معجزه ی یه مرد بی رقیب در مبارزه و یا معجزه ی اشتیاق زندگی !! افکار زیادی توی سر آرش بودن اما حقیقت هیچ کدوم از اون ها معلوم نبود دوباره به حامد نگاه کرد چهره اش از درد مجاله شده بود اما هنوز می شد از عمق نگاهش به مردی رسید که شکست ناپذیره . ماسک اکسیژن رو از مقابل دهانش کنار کشید به سختی حرف می زد تمامه عضلات بدنش به ویژه شکم . با کوچکتترین حرفی به درد می اومدن

حامد : ریحانه

آرش به سرعت کناره حامد زانو زد ماسک رو دوباره رویه صورتش قرار داد و برای حفظ سلامتی حامد به دروغ متوسل شد

آرش : حالش خوبه رفیق ! اوضاع اینجا خوب نیست اون زودتر از ما رفته اونطرف مرز جاش امنه !

این اولین دروغ شیرینی بود که حامد داشت می شنید . دروغی که حتی از بابت اون مطمئن بود نفسی از سر آسودگی کشید که به شدت زخم هاش به درد اومدن اما بازم این درد شیرین بود آروم چشم رویه هم گذاشت و با صدای موسیقی که توی سرش می پیچید به خواب رفت

به نظر سعید این مراسم تدفین لایق ریحانه نبود نه بخاطر جمعیت کمی که اونجا جمع شده بودن چون هیچ کدوم از اون ها با شناختی که سعید از ریحانه داشت مهم نبود تنها شخص مهم زندگی ریحانه . حامد بود که حالا معلوم نبود کجاست ؟ توی چه وضعی قرار داره ؟ اصلا از این موضوع با خبره یا نه ؟ نم نم بارونی شروع شد که جمعیت کوچیک بالای سر قبر رو پراکنده کرد و سعید تنها ایستاد برای آخرین بار نگاهی به اطراف انداخت شاید خبری از حامد باشه اما نبود ! با فشار دستی رویه شونه اش به عقب برگشت . سرهنگ با لبخندی که به لب داشت از سعید می خواست با اون همراه بشه . سعید با درموندگی برای بار آخر به تله خاک ها خیره شد و با بغضی سنگ شده از اونجا دور شد . نم نم بارون شدت گرفت و دیوار بین ریحانه و حامد رو محکم تر کرد مثل اینکه می ترسید ریحانه از این قفس خاکی فراری بشه

آرش با کلافگی به سمت اتاق پیرمرد رفت و بدون هیچ مقدمه ایی درب اتاق رو باز کرد و فریاد کشید

آرش : معلوم هست اینجا چه خبره ؟ چرا حداقل نمی تونم یه تماس کوتاه با ریحانه داشته باشم ؟!!!

پیرمرد که از این سوالات راضی به نظر نمی رسید از صندلیه ریاستش بلند شد و مقابل آرش ایستاد و با دندان هایی قفل شده خرناس کنان گفت

پیرمرد : داری کلافم می کنی برادر زاده !!

آرش : سر این قضیه کوتاه نمی یام عوضی !!

شاید این جمله کافی بود تا حامد تنها تر از قبل بشه ! پیرمرد بدون مقدمه گلدونی از رویه میز برداشت و به صورت آرش کوبید . ضربه ی گلدون بلوری خیلی سنگین بود . آرش به زمین افتاد و صورتش غرقه به خون . احساس گیجی و منگی می کرد با اشاره ی سر پیرمرد آرش به جایی نامعلوم برده شد و از حامد دور شد سعید پوکی دیگه به سیگار زد و به میز شیشه ایی مقابلش خیره شد در حالی که امیر علی مقابلش نشست به سعید : خبری ازش نشد ؟

امیر علی : نه !!

سعید : لعنت به من !! لعنت به من !!

اشک ها بی مهابا رویه صورت سعید جاری شدن انگار دیگه افساری نداشتن تا بشه کنترلشون کرد امیر علی مثله همه ی اعضای خانواده نگران این بی قراری های سعید بود . نگران خودخوری هایی که می کرد . نگرانه اینکه بی دلیل خودش رو مقصر می دونست . دستی به رویه دستاهای لرزون این روزهای سعید گذاشت

امیر علی : سعی کن آرام باشی چشم امید و صبوریه عمو و زن عمو به توه !!!

سعید : مطمئنم هنوز از مرگ ریحانه خبر نداره !!

امیر علی : منظورت چیه ؟

سعید : اگه داشت الآن جهنمی به پا بود که فقط تو کتابا خوندی !!

این حرف زیادی افسانه ایی به نظر می رسید اما اطمینان عمق چشم های سعید امیر علی رو می ترسوند

امیر علی : پس باید قبل از اینکه بفهمه ما پیداش کنیم تا خودمون کنارش باشیم !!

سعید : هیچ کس کناره یه مرده نمی تونه باشه جز یه مرده ی دیگه !!!!!!!!!!!!!

پوک دیگه ی سعید به سیگار اینبار هردوی اون ها رو به فکر فرو برد . فکری که که حالا امیر علی می تونست با ترس های سعید اون رو ترکیب کنه

آرش با گیجی و منگی چشم باز کرد از شدت خونی که روی صورتش خشک شده بود نمی تونست خوب ببینه احساس می کرد تمامه بدنش زیر کلی بار سنگین له شده تکون آرومی به خودش داد که با صدای آشنایی همراه شد

پیرمرد : پس بالآخره بهوش اومدی ؟

آرش : من کجام ؟

پیرمرد : جات امنه پسر من اونقدر ها هم عمومی بدی نیستم !

آرش : چه بلایی سر حامد و ریحانه آوردی ؟

پیرمرد : من کاری باهاش نکردم !

آرش : (آرش فریا کشید با تمامه قدرتی که براش باقی مونده بود) اون دختر نوه ی تو بوددددد !!!

پیرمرد بغضی کرد و در مقابل جسم بی اراده ی آرش زانو زد پوزخندی زد و به پنجره ایی در گوشه ی کلبه خیره شد

پیرمرد : قسم می خورم من بلایی سرش نیاوردم خودش قبل از اینکه منتقلش کنن به زندان اصلی تموم کرده بود !!!

آرش اونقدر از شنیدن این موضوع متعجب بود که برای لحظاتی نفس کشیدن رو فراموش کرد با چشمانی از حدقه بیرون زده به مرد خیره شد اما این امکان نداشت حالا قرار بود چی به سر حامد بیاد ؟ اصلا مگه امکان داشت ریحانه دیگه زنده نباشه ؟ نه این ها همش دروغ های جدید این مرد برای یه بازی دیگه بود حتما همین طوره !!

آرش : باور نمی کنم !! بگو بازیه جدیدت چیه ؟

پیرمرد : اما من برات قسم خوردم این کافی نیست !!؟

آرش : به چی قصم خوردی به دروازه های جهنم . به شیطان ؟ اصلا تو به چی اعتقاد داری که بخوای برایش قصم بخوری ؟

پیرمرد : برام مهم نیست باور کنی یا نه ؟ . مجبورم تحملت کنم تو حالا تنها وارث خانواده ی من هستی !!

مرد از روی زمین بلند شد در حالی که می خواست از درب کلبه خارج بشه صدای هق هق بلند آرش قدم هاش رو سست کرد به پشت سر برگشت به مامور کناره دستش نگاهی انداخت و گفت (هر چه زودتر از مرز ترکیه ردش کنید بعدم بفرستینش سوئد هماهنگ شده است فقط شما باید سالم تحویلش بدین !!) این حرف ها خشم آرش رو چند برابر کرد در حالی که از غم و خشم می لرزید فریاد کشید (من هیچ جا نمیرم لعنتی من نمی خوام وارث تاج و تخت شیطانیه تو باشم !!!) پیرمرد سری تکون داد و برای بار دووم تاکید کرد (سالم تحویلش بدین !) و از کلبه بیرون رفت اما آرش از درد نبود ریحانه فریاد می کشید کاش هیچ وقت حامد رو با این گروه آشنا نمی کرد و خودش به تنهایی به دنباله ریحانه می رفت ! کاش میمرد و این روزها رو نمی دید ای کاش همین حالا کسی اون رو از این کابوس بیدار می کرد ! ای کاش به نظر می رسید ویروس کاش از حامد . به زندگیه همه ی اطرافیانش منتقل می شد . کاش هایی که انتها نداشت

حامد به سختی از رخت خواب بیرون اومد چند روزی بود که حالا بهتر از قبل به نظر می رسید اما هنوزم برای مخالفت و جنگیدن یه مرد خسته بود نمی دونست این روزها چرا انقدر به یاد بیژن می افتاد به یاد سرنوشتی که بیژن از گذشته اش برایش تعریف کرده بود توی همین افکار قدم هایی از پشت سر باعث شد از پنجره رو برگردونه و به صاحب صدای این قدم ها نگاهی بندازه

پیرمرد : به نظر می رسه حالت بهتر شده روسی ؟

حامد : (حامد با خودش فکر کرد روسی ؟ اون بود که برنده شد یا خودش ؟ لحظه ی آخر عشق ریحانه باعث قدرتمند شدنش شد ! اما اصلا کی عاشق ریحانه بود روسی یا حامد ؟)

پیرمرد : حواست کجاست ؟

حامد : ما یه قرار با هم داشتیم !! ... من به عهدم وفا کردم شما چی ؟

پیرمرد : آره می دونم منم به عهدم وفا کردم ... جای ریحانه امنه !

حامد : اونقدر امن که جایی برای من نیست ؟

پیرمرد : خیال کردم گفتی عاشقش نیستی و این قرار فقط براینه که مدیونش نمونی ؟!!!

حامد : (حامد جوابی نداشت انگار حفره ایی در قلبش ایجاد شده بود که تمامه قدرت حامد رو ازش می گرفت حفره ایی که حامد رو به مردی گیج و منگ تبدیل می کرد) پس آرش کجاست ؟

پیرمرد : فرستادمش پیش ریحانه اینطوری بهتره !!!

حامد برای لحظاتی پوزخندی برای خودش زد فکر اینجا رو نکرده بود که تمامه کارها به نفع رقیب تموم خواهد شد دوباره از پنجره به بیرون خیره شد اما اینا که مهم نبود مهم این بود ریحانه زنده باشه و سلامت حالا پیش هر کی که می خواد باشه . باشه ! اما با همه ی این اوصاف قلبش از این حرف ها به درد می اومد !!!! پیرمرد که از اجرایی شدن نقشه ی جدیدش مطمئن شده بود لبخندی زد و به طرف شیشه های مشروب رفت گیلای برای خودش ریخت و گیلای دیگه برای حامد با شادی از این افکار شیطانی برای کشتن این جوون عاشق . گیلای رو به طرفش گرفت

پیرمرد : زن ها هیچ کدوم ارزش جنگیدن ندارن !

حامد نگاهی به مرد و بعد نگاهی به گیلای شراب انداخت . همیشه از این مایع تلخ و گس متنفر بود اصلا وقتی قرار نیست ریحانه ایی باشه . اگه قرار نیست حورا یا سعیدی باشه اون توی این دنیا چی کار می کرد ؟؟؟ پیرمرد که خوب می دونست چی در افکار حامد نقش بسته لبخندی زد

پیرمرد : از بینه دوتا جهنم . به خودت بستگی داره کدومشون رو انتخاب کنی !!!

حامد : جهنم ها با هم فرقی ندارن ؟

پیرمرد : چرا دارن !! جهنم اون دنیا واسه کاری که کردی مجازات می شی اما جهنم این طرف برای کاری که

حامد : از کجا می دونی به مردن فکر می کنم ؟

پیرمرد : تو یه مبارزی !! یه مبارز بدونه هدفی برای جنگیدن زندگی برات معنا نداره !!!!

حامد حالا خوب می دونست بازی رو باخته چون دستش پیش این مرد رو شده بود مبارزی که دستش رو شده باشه محکوم به مرگه ! پیرمرد از این پیروزی سرمست بود به طرف دستگاه پخش رفت و صدای موسیقی رو بلندتر کرد انگار برای تمامه این لحظات آماده بود

به دادش رسیدم دلم رو رها کرم

صداش کردم اون رقیبو صدا کرد

به پاش می نشستم خودش دید که خستم

ولی بی وفا باز رها کرد دو دستم

واسه شب نشینی رفیق قدیمی

شدم رنگ اون شب که چشمش سیام کرد

حالا روزگارم عوض شد دوباره

حالا اون خودش فکر برگشتو داره

حالا من نشستم به سکان نورم

ولی اون به جز من کسی رو نداره

می بخشم دوباره گناهی که کرده

می بخشم می دونم که دستاش چه سرده

می شم ساتر شب رفیق قدیمی

بازم مثل وقتی که بودیم صمیمی

بدون زندگی بازگردون ترین

ببین خوردی دیدی که دنیا همینه

پیرمرد حامد رو با آهنگی که به نظر می رسید برای تحریکش بهترین بود تنها گذاشت در حالی که به شیطان
وجودش می بالید و افتخار می کرد

آرش توی ماشین کناره اون ابر مردهای پیرمرد به انتظار سرنوشتی نامفهوم همسفر شده بود نمی دونست
کجاست؟ اما تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که ریحانه توی دنیایی که قرار داشت دیگه نفس نمی کشید بار
دیگه به جاده خیره شد و غرق در خاطراتی شد که از لحظه ی شنیدن این خبر مدام در حال تکرار بودن . صدای
دخترک مو بلندی که می خندید و با شوخی کنارش می نشست و با صدایی که توش هیجان موج میزد لب باز می
کرد (داداشیه من چطوره؟) داداشی! چیزی که تا آخر از آرش یاد کرد! و بعد ادامه ی خنده ها که در تصویری
مبهم از خاطرات انعکاس پیدا می کرد و صدای دلربایی که می گفت (مواظب من هستی داداشی؟) و صدای پسر
نوجوونی که با حسرت به دختر خیره بود و با اشتیاقی صادقانه جملات رو به زبون می آورد (مراقب خودت . دلت

و هر کی که تو دلت باشه !!) و دخترک از شنیدن این جملات با صدای بلند می خندید و دور پسر نوجوون می چرخید و دستهایش رو به اطراف باز می کنه !!! این خاطره کافیه تا آرش بار دیگه به فکر قولی بیفته که هنوز . حتی با مرگ ریحانه هم تموم نشده . به سمت نگهبان برگشت

آرش : باید برم دستشویی ؟

نگهبان نگاهی به آرش انداخت مطمئن بود پسر رنگ پریده ی مقابلش با اون سر باند پیچی شده نمی تونه بهش کلکی بزنه پس با اشاره ی سر از راننده خواست تا کناره جاده توقف کنه آرش از ماشین پیاده شد نگاهی به اطراف انداخت درست مقابل نگاهش اتوبوسی اون طرف جاده ایستاده بود که به سمت تهران برمی گشت تنها راه همین بود با اون سفارشات که پیرمرد کرده بود مطمئن جرات آسیب زدن به آرش رو نداشتن بدون مقدمه با قدم های تند به سمت جاده گام برداشت صدای بوق ماشین ها و فریاد های مرد قوی هیکل هیچ چیز نمی تونست مانع اجرای وفای به عهد آرش بشه هیچ چیز چون هیچ موجود ارزشمندی بعد از ریحانه نبود جز قولی که باید به اون عمل می کرد

حامد توی باغ قدم میزد و با خودش نجوا می کرد (اگه اون روز ماشین رو نگه نمی داشت شاید الان اوضاع خیلی فرق کرده بود !! اما الان اصلا فرصت مناسبی برای ملامت کردن نبود !! اصلا هیچ چیز مهم نبود . مثله همه ی ابر قهرمان ها زمان مرگ روسی هم رسیده بود . زمان مرگ یه مرد اونم از نوع خسته ... هه دیدی روسی . آخر سر کسی که تو رو توی رینگ زمین زد یه زن بود !!)

پیرمرد : بیا داخل باید زودتر این ویلا رو ترک کنیم !!

حامد با تعجب به سمت مرد برگشت که حتی منتظر شنیدن جواب حامد نمونده بود . به داخل رفت

حامد : چی شده ؟

پیرمرد : اتفاقات همیشگی ... مکان امن لو رفته باید بریم !!

حامد : حالا کجا ؟

پیرمرد : این مهم نیست !! مهم زنده موندنه !

حامد : ما دیگه با هم قرار دادی نداریم پس راهمون از اینجا به بعد جدا می شه !

پیرمرد که انتظار شنیدن این حرف ها رو نداشت نقشه های خودش رو بر باد رفته دید ! زنده بودن حامد مسئله ساز بود اما برای مرگش نقشه ی قشنگی داشت پس نباید اجازه می داد آخر ماجرا تغییر کنه حتی اگه کمی تغییرات اجرایی داشته باشه بی مهابا لب باز کرد

پیرمرد : اوضاع اونطور که تو فکر می کنی توی اجرای نقشه پیش نرفته !!

حامد با تعجب به سمت مرد حيله گر . اون شيطان هزار چهره برگشت (منظورت چيه ؟)

پيرمرد : ما ريحانه رو آزاد كرديم اما روز ملاقاتش با آرش نمي دونم چي پيش اومده كه با هم درگير شدن و اين درگيري اين درگيري ...

حامد : اين درگيري چي ؟ چي مي خواي بگي ؟

پيرمرد : ريحانه مرده آرش جنازه رو برده پيش مامورها ما رو هم لو داده

حامد : اينها همش مزخرفه چرا بايد اين كار رو بكنه ؟

پيرمرد : چون ريحانه حاضر نشد عشق آرش رو قبول كنه اونم با كشتن ريحانه براي خودش آزادي از دولت ايران خريد !!

حامد : باور نمي كنم پس آدماي تو ! اونجا چي كار مي كردن ؟

پيرمرد : اونجا فقط دو نفر مامور بود كه اونا رو هم كشته ... باورش سخته مي دونم خودمم باور نكردم

حامد : خفه شو فقط بگو آرش كجاست ؟

پيرمرد : صبور باش پسر به وقتش با هم مي ريم سراغش !!

حامد : من با تو حتي ديگه بهشتم نمي يام بگو كجا!!!!!! س ؟

پيرمرد : نمي دونم اما اگه صبر كني پيداش مي كنم !!

حامد : خودم پيداش مي كنم !!

حامد اين رو گفت و با خشم از ويلا خارج شد به سمت يكي از ماشين ها رفت با اشاره ي پيرمرد كسي مانع نشد در حالي كه مرد با رضاييت به خشم حامد خيره بود با خودش گفت (همه چيز براي يه زندگيه بي رقيب شروع شده شيطان بزرگ !!) نقشه ايي كه هيچ كس جز خود مرد از اون با خبر نبود ! حامد كه تمامه زخم ها و درد ها رو فراموش كرده بود به سمت ويلاي ريحانه به راه افتاد تنها چيزي كه باقي مونده بود تا براش شوكه بشه يا بخواد عزاداري بكنه مرگ ريحانه بود اما انگار تنها چيزي كه اهميت نداشت همين مسئله بود زمان بيدار به نظر حامد خيلي نزديك بود حتي نزديك تر از زماني كه ريحانه زنده بود پس نيازي به عزاداري نبود تنها كاري كه باقي مونده فقط و فقط انتقام از يه نارفيق بود

يه زخميه خاطره ام

لحظه به لحظه تا جنون

خسته از اين نامردمي تو قرن آخرت زمون

های حامد رو درمون می کرد دیگه به گوش نمی رسید قطره اشکی به رویه گونه های سرد حامد لرزید عجله ایی برای متوقف کردن این گریه ها نداشت خیلی وقت بود این روح متخلف از قفس روسی فراری شده بود نفس عمیقی کشید و از درد مثله ماری به خودش پیچید برای مدت کوتاهی همه ی این دردها فراموش شده بود ولی انگار برخلاف مقاومت های حامد هیچ چیز تمومی نداشت و یا فراموش شدنی نبود !!! با انرژی هایی روبه پایان جسم خسته ی خودش رویه زمین کشید تا به آباژور کناره شومینه ی خاموش رسید با صدای خفیف ضرب آهنگ کلید نور ملایمی روشن شد که در مرحله ی اول تصویری آشنا که توی چارچوب قاب عکس ثابت شده بود . روشن کرد لرزش چونه ی حامد بیشتر شد در حالی که محو تصویر شده بود حتی توان تکرار اسمش رو هم نداشت از قاب عکس رو برگردوند و بینه تاریکی خودش رو مخفی کرد اما هیچ چیز پنهان شدنی نیست و حامد بعد از سال ها این رو خوب می دونست

صدای کوبیده شدن درب خونه جریان غم انگیزه رو به سمت تشویش کشید امیر علی نگاهی به سرهنگ انداخت نحوه ی کوبیده شدن در خبر از واقعه ایی می داد اما قبل از اینکه بتونه از سرهنگ کسب تکلیف بکنه سعید با اشتیاق به سمت در روانه شد احساسی بهش می گفت این صدا . صدایی از طرفه حامد !!!!!!!!!!!!! با باز شدن در مردی جوون و رنگ پریده با ترس و اضطراب وارد خونه شد و درب رو پشت سرش بست سعید که از دیدن این مرد شوکه شده بود با صدای امیر علی به خودش اومد

امیر علی : هی تو کی هستی ؟

سعید : راست می گه تعارف نکرده اومدی تو !!

آرش : ص ... صبرکن ... صبرکن نفسم جا بیاد بعدا ... الان ... الان می گم !!!

مریم جون با لیوان آبی به طرف آرش اومد و با همون لبخند همیشگی از مهمون استقبال کرد

مریم جون : بیا پسرم یکم آب بخور تا نفست جا بیاد !

سعید : مریم جون صبر کن ببینیم کیه بعدا ؟

مریم جون : هر کی مادر !! خدا رو خوش نمی یاد الان مهمونه !!!

آرش که حالا با اون آب نطلبیده به مراد رسیده بود رویه پله ها نشست و به چشم های منتظر نگاهی انداخت لبخندی زد و چشماش از سیاهی که به تن سعید می دید از اشک پر شد

آرش : این سیاهه ماله ریحانه است ؟ نه ؟ !!!

سعید حالا مطمئن بود که احساسش راست می گفته با خوش حالی جلوی پای آرش زانو زد

سعید : تو از طرف حامد اومدی ؟ حالش خوبه ؟ اصلا کجاست ؟

آرش به آرومی دستی رویه لب های سعید گذاشت و مانع حرف زدنش شد سرفه ایی کرد و با نفسی تازه شده بغضش رو فرو داد

آرش : من ... آرشم همون رابطی که حامد دنبالش بود

ادامه ی قصه ایی که کوه صبر سرهنگ و مریم جون رو شکست هنوز تمومی نداشت سعید با بهتی عمیق به گوشه ایی خزید و در پایان این داستان تنها جمله ایی که گفت همین بود (پس بالآخره فهمید ریحانه مرده !!) آرش که انتظار همچین یاسی رو نداشت کلافه از رویه پله ها بلند شد و فریاد کشید (شما چطون شده ؟ حامد هنوز زنده است باید بیداش کنیم و نزاریم بلایی سرش بیارن !!! در ضمن من نمی دونم اون از مرگ ریحانه خبر داره یا نه !!!) این همون جمله ایی بود که حقیقتش برای سعید معجزه به نظر می رسید از رویه زمین بلند شد و با هیجانی که از این دروغ شیرین در وجودش ظاهر شده بود لب باز کرد (پس امیر علی بریم دنبالش !!)

حامد وارد باشگاه بیلپارد شد خیلی وقت بود که پا به این باشگاه نذاشته بود احساسی ازش می خواست تا برگرده دیگه جایی برای اون توی این باشگاه یا هر چیزی که به گذشته ربط داشت نمونه بود دیگه فرصتی برای شروع دوباره نبود هر آدمی توی زندگی حداکثر دو بار می تونه از اول شروع کنه نه بیشتر !!! برگشت بیرون قبل از سوار شدن به ماشین از چیزی که می دید به مرز جنون رسید

پیرمرد با آسودگیه خیال رویه مبل نشسته بود و داشت پیپ می کشید که مامور درشت اندام با شتاب داخل شد مامور : قربان آرش پیدا کردیم رفته خونه ی سرهنگ حالا چی ؟

پیرمرد : بشین فرید چرا انقدر آشفته ایی ؟

فرید : اما قربان ؟!!!

پیرمرد : می خوای بگی متوجه نقشه ی من نشدی ؟

فرید : قربان ؟

پیرمرد : اون دوتا سد راه من هستن من کاری کردم که همدیگه رو بکشن بدونه نیاز به من یا تو !!

فرید : اگه نشه !!؟

پیرمرد : تو مراقبی که بشه اگه نشه خودت باید انجامش بدی !!!

قهقهه های پیرمرد حتی قلب سنگیه فرید رو هم لرزوند اما به ناچار برای اجرای فرمان از ویلا بیرون رفت

حامد آرش رو توی کوچه ایی خلوت گیر انداخته بود و زیر مشتش و لگد به جنون خودش دامن میزد. سعید حریف حامد نمی شد هر کاری می کرد انگار حامد صدایی نمی شنید گرچه فکر خطرناکی به نظر می رسید اما مجبور بود ریسک این کارو قبول کنه جلو رفت و بازوی حامد رو گرفت و با تمامه قدرت حامد رو به عقب کشید اما حامد نه تنها تکون نخورد بلکه سعید رو مثله بچه ایی به دیوار کوبید سعید در اثر برخورد با دیوار احساس کرد دیگه قادر به نفس کشیدن نیست رویه زمین نشست و به خس خس افتاد نمی تونست اسپریه خودشو پیدا کنه و یا کمک بخواد!! بینه اون همه فریاد قلب حامد متوجه سعید شد مشتش های گره شده اش توبه هوا از هم باز شدن و با شتاب به سمت سعید رفت مقابلش زانو زد و با نگرانی شروع کرد به گشتن جیب های سعید اما انگار اسپریه ایی همراهه سعید نبود حامد که حالا احساس می کرد هیچ چیز توی دنیا اهمیت نداره با صدایی بلند از گریه. برای زنده موندن به سعید التماس می کرد!!!

امیر علی با کلافگی دوباره توی ماشین جابه جا شد که یک دفعه نگاهش به اسپریه سعید افتاد که رویه صندلیه ماشین جا مونده بود باعجله اسپریه رو برداشت و از ماشین پیاده شد با قدم هایی بلند به سمت باشگاه راه افتاد اما کسی اونجا نبود به خیال اینکه شاید هر دو توی باشگاه باشن در رو به داخل فشار داد اما صداهایی آشنا باعث شد برای لحظاتی از حرکت بایسته و به صداها گوش بده

حامد: سعید ترو خدا... سعید تو دیگه ولم نکن... غلط کردم سعید ترو خدا نفس بکش!!!

امیر علی که از شنیدن صدایش شوکه بود با گیجی و منگی وارد کوچه ی کناره باشگاه شد پا های سستش رو به سختی به جلو هل می داد کناره جسم بی جون سعید که با صدای خس خس داشت با زندگی خداحافظی می کرد. ایستاد نمی دونست باید چی کار کنه باور نداشت که دوباره بتونه حامد رو ببینه خیره به حامد ایستاد بود حامد حال خوبی نداشت بهترین رفیقش داشت جلوی چشمش پپر می شد تنها چیزی که توی امیر علی باعث اشتیاق حامد شد اسپریه ایی بود که توی دستای بی جون امیرعلی داشت از بی قراری خودش رو به زمین میزد. حامد مثله عقابی به سمت امیر علی رفت و اسپریه رو از دستش درآورد و دوباره به سمت سعید برگشت صدای گاز اسپریه بیشتر از سعید باعث شد حامد راحت تر نفس بکشه! تمامه بدن حامد مثله کوهی به لرزه افتاده بود (پس تا کی ادامه داشت؟ تا کی قرار بود همه ببینن چطور این کوه فرو میریزه!!! تا کی؟) وقتی صدای نفس کشیدن سعید به گوش حامد رسید با تنی خسته و رنجور رویه زمین دراز کشید آرش با عجله از رویه زمین بلند شد و کناره حامد زانو زد

آرش: حالت خوبه حامد؟

حامد: (با بغضی که به گلویش گیر کرده بود لب باز کرد) چرا نامرد؟ من که بهت گفتم عاشقش نیستم!!!!

آرش: چی می گی؟ از چی حرف میزنی؟

حامد: باهام بازی نکن تو ریحانه رو کشتی!!!

آرش از شنیدن این جمله به خنده های هیستریک رو آورد باورش نمی شد حامد همچین دروغ کثیفی رو درباره ی اون باور کرده باشه امیر علی که حالا به خودش اومده بود کناره جسم نیمه جون حامد رویه اون آسفالت سرد نشست

امیرعلی : کسی ریحانه رو نکشته باور کن !!! روز انتقالش به زندان اصلی متوجه شدن ایست قلبی کرده باور کن !!!

حامد از شنیدن این حقیقت ناراحت شد حالا خوب می دونست دلیل مرگ ریحانه خودشه ! دروغ قلبی خیلی شیرین تر بود خیلی بهتر بود خیلی ... اشکی تلخ از گوشه ی چشمش جاری شد و به زمین افتاد و تمامه دنیا برایش سیاه و نامفهوم شد تنها صدایی که لحظات آخر شنید صدای گرفته ایی از جانب یه برادر . یه دوست قدیمی بود (حامد ترو خدا کنارمون بمون !!!)

حامد دوباره چشم باز کرد نوری نبود تا بخواد آزارش بده و یا دنیا رو برایش روشن کنه ! چشم چرخوند توی اون تاریکی چیزی معلوم نبود به یاد نداشت کجاست هیچ خاطره ایی یا تصویر آشنایی به ذهنش نمی رسید به سرفه افتاد احساس می کرد وزنه ایی بزرگ رویه سینه اش نشسته که آباژور کناره تخت با ضربه ایی خفیف روشن شد صدای این روشنایی کافی بود تا لامپ خاطرات حامد هم روشن بشه با بی قراری از رخت خواب بیرون اومد اما دستی رویه شونه اش نشست و دوباره حامد رو خوابوند حامد رویه تصویر مقابلش کمی خیره شد

حامد : یادم نمی یاد تو کی هستی ؟

سرهنگ : (سرهنگ بغضی کرد و با اون دست های لرزون از دسته زمونه چشمش رو پاک کرد) تقصیر تو یا حافظت نیست !!! ... یادت نمی یاد کی هستم چون اصلا از من خاطره ایی نداری که بخواد به یادت بیاد !!!

حامد از غم و غصه چشم خمار کرد نمی دونست مرد کنارش کیه اما مطمئن بود می تونه بهش اعتماد کنه به پنجره ی تاریک کناره تخت خیره شد نفس عمیقی کشید تا شاید بغضی که راه گلوش رو بسته متوقف بشه (دلم برایش تنگ شده برای صداش . برای نگاه کردنش با اون غم و حسرتی که توش موج میزد دلم برایش تنگ شده خیلی چرا رفته ؟ !!!) هق هق حامد بلندتر شد اما هیچ کسی جرات اینکه وارد اتاق بشه رو نداشت حتی دکتری که برای معاینه اومده بود

(نگو باور کنم رفتی

نمیشه باورش سخته

همیشه اولش خوبه

همیشه آخرش سخته

همیشه اولش عشقه

همیشه اولش خوبه

کجای جاده جا موندی

دلم بدجوری آشوبه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

تو روز دور دیدنو آرزوم میشه

چرا هر چی که خوبه زود تموم میشه

داره گرمای دستات بی دووم میشه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

تو روز دور دیدنو آرزوم میشه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

داره گرمای دستات بی دووم میشه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

تو روز دور دیدن آرزوم میشه

نگو باور کنم رفتی

نمیشه باورش سخته

همیشه اولش خوبه

همیشه آخرش سخته

همیشه اولش عشقه

همیشه اولش خوبه

کجای جاده جا موندی

دلم بدجوری آشوبه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

تو رو از دور دیدنو آرزوم میشه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

داره گرمای دستات بی دووم میشه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

تو رو از دور دیدنو آرزوم میشه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

داره گرمای دستات بی دووم میشه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

تو رو از دور دیدن آرزوم میشه

چرا هرچی که خوبه زود تموم میشه

تو رو از دور دیدن آرزوم میشه

تو رو از دور دیدن آرزوم میشه!!!! (

حق حامد زمان زیادی طول کشید اما بالاخره مثله کودکی بی تاب از دوری مادر از خستگی نبودش بخواب رفت. سرهنگ بیچاره مثله سربازی شکست خورده از جنگی قدیمی پیش بقیه برگشت تمامه این مدت آرش سیگاری به دست داشت و امیرعلی غرق در افکار خودش بود تنها کسی که حتی به این شرایط هم راضیه سعید بود تمامه این مدت بیقراری حامد مشغول درست کردن سوپی بود که هر بار حامد از مبارزه برمی گشت بهش می داد و حالا همه چیز برای استقبال از این سرباز خسته و پیروز آماده بود. با خوش حالی مثله پسر بچه ایی با نشاط کاسه ایی به دست گرفت و از بسته شدن درب اتاق حامد به دست سرهنگ جلوگیری کرد همه با تعجب بهش خیره شدن سعید که از دود سیگار های آرش به سرفه افتاده بود با سرخوشی گفته

سعید: این همه سیگار کشیدن رو تموم کن برای هیچ کس توی این خونه دود اون سیگار خوب نیست!!!

سرهنگ: خوابیده!!

سعید: مهم نیست منتظر می مونم تا بیدار بشه بعد بهش از این سوپ میدم!!

سرهنگ: اما ... به نظرم بازم فراموشی گرفته آخه من رو یادش نمی یاد!!؟

سعید: من یادش می یارم اصلا مهم نیست که کسی رو بخاطر نمی یاره هم این که اون الان سلامت کناره ماست کافیه!!

آرش: بس کن!! خودتم به حرف های که میزنی اعتقاد نداری!!!!!!

سعید: چرا!!!! دارم!!! اگه تو هم مثل من توی دنیا جز به رفیقه کله خراب کسی رو نداشتی حتی به اینکه تو رو یادش نیاد ولی زنده باشه قانع می شدی!!

کسی حرفی نداشت بگه همه دوباره غرق سکوت شدن و به صدای دعای زمزمه وار مریم جون گوش دادن سعید وارد اتاق شد و همون طور که گفته بود به انتظاره بیداریه حامد نشست!!!!

فرید با شتاب مقابل پیرمرد ایستاد و منتظر پرسشی برای تعریف کردن اونچه که دیده بود به پیرمرد خیره شد. مرد با دیدن نگرانیه دوباره توی چهره ی فرید به خنده افتاد

پیرمرد: باز چی شده؟

فرید: اونا همدیگه رو دیدن اما اتفاقی نیفتاد!!!

پیرمرد : تو هم کاری نکردی ؟

فرید : نه موقعیتش نبود !!

پیرمرد : مهم نیست نگران نباش ... !!

فرید : اما ...

پیرمرد : حالا وقتشه کمکی به دولت ایران برای برقراری امنیتش بکنیم !!

و صدای خنده های مستانه ی مرد بلند شد فرید هرچه بیشتر پیش میرفت بیشتر احساس می کرد که برای یک شیطان کار می کنه و این ترسناک تر از مرگ به نظر می رسیده !

حامد چشم باز کرد هنوزم هوا تاریک بود و نوری ملایم کناره تخت می تابیده اما اینبار صدایی آشناتر به گوشش رسید

سعید : سلام قهرمان !!! ببین برات چی درست کردم از اون سوپ های معروفم .

حامد : (منگ تر از اون بود که خاطرات قشنگ رو به یاد بیاره تنها به سعید خیره شد زیادی دلخوش به نظر می رسید) تو کی هستی ؟

سعید : (خندید) غلام این معرفتتم رفیق !! منم سعید . رفیق ۶ ساله ات . تازه برادرتم هستم !

حامد : تو میدونی چرا انقدر قلبم درد می کنه ؟ احساس می کنم حفره ی بزرگی توش باز شده که خیلی تاریکه !!!

سعید : درست می شه رفیق ! همه ی حفره ها بالاخره پر می شن !!

حامد : دلم گریه می خواد خاطرات دختری که می دونم دیگه نیست داره آزارم میده !!

سعید : می دونستی فراموشی چقدر خوبه !!!

حامد : منظورت چیه ؟

سعید : من بهت قول دادم یادت که هست !! میدونم این قول توی قلبت نوشته شده نه توی حافظه ات !!!

حامد : یادم نمی یاد !

سعید : من نگهبان مرداب خاطرات گذشته ات می شم تا کسی همش نزنه و طلایه دار آیندت !!

حامد : اما اون مرده !!!!!!!!!!!!!!!

سعید : فقط یه مرده می تونه کناره یه مرده بایسته !

حامد احساس کرد با این حرف ها حفره ی قلبش هر لحظه کوچکتر می شه به صورت سعید دقیق شد حفره ی تاریک از نور پر شده بود دهانش رو برای خوردن قاشقی از اون سوپ باز کرد سعید لبخندی زد و قاشقی از سوپ پر کرد و به دهان حامد گذاشت امیر علی از موقعیت به وجود اومده سخت در رنج و عذاب بود و به دنبال مقصری می گشت تنها کسی که در حال حاضر مقصر به نظر می رسید آرش بود با عصبانیت بهش غرید

امیرعلی : لعنت به تو همه ی این اتفاقات تقصیر توهه !! اگه با اون از خدا بی خبر ها روبه روش نمی کردی این بلا ها سرش نمی یومد !!

آرش : من فقط می خواست ریحانه رو نجات بدم ... !

سرهنگ : بس کن امیر الان وقت این حرف ها نیست .

امیرعلی : اما عمو ؟ دیگه به وقت نیاز نیست نمی بینید ؟ زمان برای خانواده ی ما ایستاده و هرکسی که به نظر برامون عزیز و مهم بود بخاطره این فرقه نابود شده !!

امیرعلی که حالا بغضی ترکونده بود به مقصدی نامعلوم خونه رو ترک کرد هیچ کس از آینده خبر نداشت و شاید حق با امیرعلی بود زمان برای این خانواده از حرکت ایستاده بود و بوی مرگ همه جا رو پر کرده بود

دوباره تیک تیک ساعت چشمای خواب زده ی حامد رو به بیداری مجبور کرد توی این هفت روز گذشته هیچ زنگی یا صدایی نتونسته مثل گذر زمان حامد رو کلافه بکنه و به بیداری با وجود اون همه داروی آرام بخش مجبور کنه . صدایی صمیمی افسار این خلوت آشفته و درهم ریخته رو کشید

مریم جون : بیدار شدی عزیزم !!

حامد : (برای ثانیه هایی طولانی به مادرش خیره شد) بیدار ؟؟ ... اگه بیداری اینه ! آره من برای دیدن کابوسی وحشتناک بیدار شدم مادر !!!

مریم جون : (بغضی به گلوی مادر چنگ زد غم بزرگی بود اینکه مادری شاهد پرپر شدن بچه هاش باشه) صبور باش پسرم !! خدا با صابرا نه .

حامد : (پوزخندی از شنیدن این حرف زد) این کار توی حرف آسون به نظر می رسه اما آسون نیست !!

مریم جون با چشمانی به اشک نشسته در مقابل پنجره . در حالی که غرق نور صبحگاهی بود به پسرش نگاه کرد آهی از ته دل آماده داشت تا بر زبون بیاره اما اوضاع با ورود سعید تغییر کرد

سعید : سلام قهرمان !!

حامد : (با کلافگی چشم از زنه غرقه به نور گرفت و به سعید نگاه کرد انگار هیچ چیز برای این مرد اهمیت نداشت و تنها بودن کسایی که دوستشون داشت برایش کافی بود و حالا فرقی نداشت اونا در چه شرایطی باشن) حتی به خوابم نمی یاد ؟؟؟!!

سعید : (ابرویی در هم کشید) کی به خوابت نمی یاد ؟

حامد : (پوزخندی زد و به سادگیه خودش در باور حرف های سعید توی این روزها خندید) همه تون برید بیرون حوصله ی هیچ کودمتون رو ندارم !!

سعید : پاچه نگیر پسر جون ... امروز می خوام ببرمت یه جایی که حتما به خوابت می یاد !!

حامد : (با کنجکاوای به سعید خیره شد) می خوام من رو ببری سر خاکش ؟

سعید : خاک تو سرت که از همون اولش مرده پرس بودی !!!!

سعید اینارو گفت و از اتاق بیرون رفت باور هر دو نفره داخل اتاق به مرز نابودی رسید و احساس کردن توی دنیا و زمانی ایستادن که از اون هیچی نمی دونن

حامد با کلافگی و از سر اجبار سوار ماشین سعید شد البته ماشین برایه امیرعلی بود مردی که توی این چند روزه گذشته حسابی پیر شده بود سعید با اون لبخند چند روزه که رویه لباش لونه کرده بود توی ماشین نشست صدای پخش رو در آورد و بعد از کمی جست و جو با صدای بلند گفت (آهان پیداش کردم !!)

حامد : نمی خوامی راه بیفتی ؟

سعید : چرا داداش کوچولو ولی این آهنگ مخصوصه تو انتخاب کردم که از زبون من به تو می گه !! خوب گوش کنی ها !

حامد با کلافگی از سعید و اون همه مسخره بازی رو گرفت و سعید هم با صدای آهنگ با سرعت زیادی به راه افتاد

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار خیلی فرقی برات نداره

این همه بی خیالی داره حرصمو در میاره

حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم؟ نباشم؟ بمونم یا نمونم؟

می ترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسه م نداری...

آخه دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت

می بینی دارم می میرم و هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بیجات داری حرصمو در میاری

حرصمو در میاری

من توی زندگیتم ولی

دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

سعید : برو خودت رو مسخره کن اگه تا حالا خیال می کردی زندگیه جدیدی بعد مرگ خواهرت شروع کردی ؟
بزار بهت بگم این یه خیاله خامه !! تو فقط فرار کردی حالا هم بجای فرار . صبر کن و همه چیز رو درست کن و
اون وقت زندگیت رو شروع کن !!!

حامد : این تویی که توی خیال خام به سر می بره ! ... به این کار می گن ادامه دادن می فهمی ادامه دادن !!!

سعید : پس ادامه بده به خاطر همه ی کسایی که بخاطر تو ادامه میدن !!

حامد : (بغضش ترکید صورتش غرقه به اشک بود) لعنت به تو سعید چرا می خوای منو به شکنجگاه بکشونی ؟
چرا دلت می خواد عذاب کشیدن منو ببینی ؟!!! چرا ؟ چرا ؟ مگه ادعا نمی کنی رفیق منی ؟!!!

سعید : (اشک های هر دو رفیق با هم . هم صدا شده بود) حق با توهه حامد . لعنت خدا به من که حتی برات به
اندازه ی عملی شدن یه قول ارزش ندارم !! از کی انقدر به چشمت حقیر و بی عرضه جلوه کردم ؟

اشک های حامد خشک شدن لب هاش رو تر کرد وجود هر امیدی مثله حکم عفی بود برای محکومه به اعدام با
شگفتی به سمت سعید چرخید

حامد : چرا با گفتن اصل مطلب از این برزخ خلاصم نمی کنی ؟!!

سعید : برزخ !! آره قشنگ گفتم یادم میاد معنیه برزخ توی کتاب دینی این بود پرده ایی میان دو چیز ... آره پرده
ایی بینه واقعیت و دروغ ... فقط بهم اعتماد کن رفیق مطمئن باش ناامیدت نمی کنم !!

حامد : از این همه بی خبری خستم سعید جان اگه چیزی هست بگو و خلاصم کن تا این بی خبری منو خلاص
نکرده !!!

سعید : هیچ خبری نیست جز خبر زندگی !!!

حامد : (دوباره اشک به چشم های حامد دوید و از بی فروغ شدن این بارقه ی امید بی حال به سرجاش برگشت .
جاش همون جا توی جهنم) اون لعنتی رو روشن کن دیگه هم حرف نزن

چندتا عکس یادگاری

با یه بغضو چندتا نامه

چندتا آهنگ قدیمی

که همه دلخوشیامه

آینه ای که رو به رومه

غرق تو بهت به تصویر

بارونای پشت شیشه

من و تنهایی و تقدیر

دست من نیست نفسم

از عطر تو کلافه می شه

لحظه ای که حسی از تو

به دلم اضافه می شه

باور نمی شه اما

این تویی که داره می ره

خیره می مونم به چشمت

حتی گریه ام نمی گیره

چشای مونده به راهو

شب تنهایی و ماهو

یه دل بی سرپناهو

من و خونه

ساعت های غرق خوابو

این منه بی تو خرابو

یادت هرگز نمی مونه

نمی مونه نمی مونه

دستی رویه شونه اش نشست و اون رو از دنیای خواب بیرون کشید با گنگی بع پسر جوون مقابلش خیره شد لب های پسر تکون می خوردن اما صدایی به گوش حامد نمی رسید هنوز توی دنیای خواب بود چیزی به یاد نمی آورد اینکار مرد جوون مقابلش رو نگران کرد با حیرت بهش نگاه کرد و شروع کرد به تکون دادنش صدایی توی گوشش پیچید (این منم که دیگه بر نمی گردم !!) ناگهان صداها به گوشش رسیدن

سعید : حامد ؟؟ حامد صدامو می شنوی !!؟ حامد ؟

حامد لحظه ایی مردد به سعید خیره شد و بعد خاطرات مثل گاو میشی وحشی به ذهنش هجوم آوردن با انگشتانی خسته سرش رو فشار داد تا شاید این سردرد کمی آرام بگیره

حامد : چته چرا داد میزنی ؟

سعید : (سعید نفس عمیقی کشید) خیالم راحت شد خیال کردم سخته زدی با چشمای باز مردی !!

حامد : اینجا کجاست ؟

سعید : بهم نگو که اینجا رو یادت نمی یاد !؟

حامد : سرم درد می کنه !!!

سعید : اینجا ویلای ریحانه است !!!

حامد : ریحانه ؟ ... با اون پسر چی کار کردی . آرش رو می گم !؟

سعید : خیال کردم فراموشی گرفتی دوباره !!

حامد : بعضی چیزا یادم می یاد بعضی ها نه !!

سعید : پس آرش هم جز دسته ی اوله ؟ خیلی خوب اونطوری نگاهم نکن . جاش امنه مطمئن باش !!

حامد : چرا اومدی به این ویلا ؟

سعید : یه چیزی اینجاست که باید برش دارم تو بشین تو ماشین تا پیام !

حامد : اگه قراره بشینم تو ماشین واسه چی به زور منو آوردی اینجا !؟؟

سعید : خیلی خوب بابا . تو هم بیا !! فقط صدات درنیاد !!!!!!!!!!!!!

حامد : تو داری چه غلطی می کنی ؟؟؟؟

سعید دیگه جوابی نداد و از ماشین پیاده شد حامد هم با کلافگی پشت سرش به راه افتاد با ورود به خونه احساس می کرد هجوم خاطراتش بیشتر شده و از همه بدتر سردردی بود که بی وقفه مثله چکشی به شقیقه هاش کوبیده می شد . سعید بدون توجه به حامد از پله ها بالا رفت و حامد همون طور وسط سالن منتظر ایستاد نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان نگاهش با چراغ قرمز پیغام گیر برخورد کرد این یعنی پیغامی هست ! جلو رفت و دکمه رو زد صدای پخش همراه شد با پایین اومدن سعید از پله ها . حامد به سمت سعید برگشت تا خواست حرفی بزنه مبهوت صدای پیغامگیر شد

(لطفا بعد از شنیدن صدای بوق پیغام بگذارید با تشکر ریحانه نامدار : الو حامد ؟؟ الو حامدم !!؟ صدامو می شنوی ؟ تروخدا گوشی رو بردار ! من دیگه تحمل دوریت رو ندارم ... اینا می گن الان وقتش نیست تا همدیگه رو ببینیم (صدای بلند گریه) ... من اصلا نمی دونم تو زنده ایی که بخوام به این دیدار امیدوار باشم یا نه !!! ... اصلا نمی دونم چرا تا حالا اعدام نشدم حامد جان تو رو خدا زنده باش ... خواهش می کنم اونا اومدن باید برم)

حامد با دهانی باز به سعید نگاه می کرد اصلا نمی دونست چی باید بگه صدا واقعا حقیقی بود یا ... اینجا چه خبره دوباره رفت به سمت تلفن وسط راه ایستاد برگشت به سمت سعید که سرش پایین بود چند قدم به طرفش برداشت اما باز ایستاد نمی دونست باید خوش حالی بکنه یا فریاد بکشه و بخاطر شکنجه شدن این چند روزه گله کنه یا نه !! بالاخره سعید این سکوت رو شکست و لب باز کرد

سعید : قرار شد هر وقت بتونیم اونا رو دستگیر کنیم بهت بگیم !! ... اگه تو می فهمیدی ریحانه مرده برمی گشتی به طرف ما .. ببین !

حامد : همون جا وایستا ... تو ... تو اصلا کی هستی ؟؟

سعید : من یه مامور اطلاعاتم که بعد از تصادفم زودتر از موعد بازنشسته شدم ... قصم می خورم دروغی توی کار نبود فقط

حامد دستش رو به نشانه ی سکوت کردن بالا برد ابروهاشو در هم کشید و لبخند عصبی کرد بغضش رو به سختی عقب زد با چشمای اشک آلود به سعید نگاهی انداخت خیلی سعی می کرد با پلک زدن های پی در پی نزاره اشکی جاری بشه

حامد : همه بیرون رینگ یه دروغگویه بزرگن فقط مبارزا راستگوترین می شن مثله ... مثله . بابام حتی اونم (ریحانه) یه دروغگو بود من وسط این جهنم چی کار می کنم ؟؟؟؟

سعید خواست جلو بره اما حامد قدمی به عقب رفت باور نداشت حقیقت هایی که می شنید راست باشن احساسه خیلی بدی داشت تمامه این مدت یه بازیچه بود بازیچه ی دست مبارزات پدرش . بازیچه ی وصیت پدر ریحانه و

باز بچه ی دست ماموری که خیال می کرد بهترین رفیق دنیاست حتی بیشتر از رفیق . خیال می کرد یه برادر کنارش !!! نفس کشیدن برایش سخت شده بود باید این بغض می شکست اما دیگه دلش نمی خواست پیشه غریبه ها گریه کنه از ساختمان بیرون رفت و سعید با قدم هایی بلند به دنبالش

سعید : ترو خدا صبر کن حامد !! باور کن هیچ کدوم از خاطرات ما دروغ نبود من کنار رفته بودم . بخاطر نجات تو مجبور شدم به سازمان برگردم !!

حامد : (پشتش رو به سعید کرده بود تا اشک هاشو نبینه) بسه برای امروز دیگه بسه من ... من . دیگه ظرفیت ندارم اما .. اما . ازت ممنونم که به قولت عمل کردی بهش بگو امیدوارم با آرش

.....

سعید : نه نه صبر کن ... مسائل رو قاطی نکن اون دختر بخاطر تو اونجا داره جون میده ... بهت اجازه نمیدم دوباره همه چیز رو خراب بکنی !! پس آرام باش بیا برگردیم خونه و سر فرصت با هم حرف بزنیم !!!

خس خس صدای سعید خبر یه خفگیه قریب رو میداد حامد هم دیگه توان جنگیدن نداشت دلش برای یه خواب عمیق لک میزد و از شنیدن این خبر خوب درباره ی ریحانه کمی از دردهای قلبش بهتر شدن پس بدون مقاومت سوار ماشین شد و هر دو توی سکوت راهی خونه شدن

.....

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیرو رو شد باز سر کلاس قلبم درس عاشقی شروع شد دل دوباره زیرو رو شد

با تموم سادگی تو حرفتو داری میگی تومیگی عاشقت میمونم میگم عشق آخری تو حرفتو داری میگی تومیدونمی حاله این روزا بدتر از همست آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست قول بده که تو از پیشم نری واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفست میمیرم بری آخرین دفعست پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم راستشو بگو این یه بازیه نکنه همه حرفای تو مته حرف همه صحنه سازیه این یه بازیه لاله لاله لاله هوا نوازشم کن اشک و غصه هامو کم کن با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم کن اشک و غصه هامو کم کن دل من بهونه داره حرف عاشقونه داره راه دیگه ای نداره غیر از اینکه باز دوباره سر رو شونه هات بزاره

دیروز و امروز حامد ساکت بدون هیچ حرفی توی اتاق رویه تختش نشسته بود و گاهی اوقات سیگاری آتیش میزد با خودش فکر می کرد قصه ی زندگیه حامد از کجا شروع شد ؟ از کجا خیال کرد که مرده ؟ روسی رو کی برای خودش ساخت ؟ پایان روسی کجا بود ؟ اصلا از این همه دروغ و اتفاق . جایی برای شاد بودن هست ؟ از اینکه با این دروغ ها رسید به چیزی که برایش حسرت می کشید راضی هست ؟ سوالات تمومی نداشت هیچ چیز این زندگی تمومی نداشت تا لحظه ی مرگ !! تنها چیزی که از بابت اون مطمئن بود اینکه کاش لحظه ی مرگش توی

رینگ بوکس باشه !! توی همین فکرها در باز شد و سعید داخل شد . صندلی برداشت و درست مقابل نگاه بی روح حامد نشست

سعید : گمونم دیگه وقته حرف زدن باشه !!

حامد : می دونی دارم به همه چیز فکر می کنم اما این افکار ... انگار انتهایی نداره !!

سعید : میدونم خیلی برات این مدت سخت بود اما ...

حامد : محسن چاوشی یه آهنگ داشت خیلی قشنگ بود بزار ببینم اسمش چی بود ... آهان آره همسایه صبر کن بزارم بخونه خیلی قشنگه !!

سعید : تمامه این دو روز از اتاقت صدای همین آهنگ می یومد !!

حامد : آره ... بزار الان بهتر می تونی بشنوی !!

دکمه ی پخش دستگاه که روی میز کناره تخت بود رو فشار داد

دریا واسه کشتیای بی سر نشین جا نداره

پس من چرا غرق بودم تهران که دریا نداره

این گوشه از شهر، امنه من سعی کردم نمیرم

اینقدر نمیرم که آخر این گوشه پهلو بگیرم

تو سالها سرنشین این گوشه از شهر بودی

اما با من که همیشه همسایتم قهر بودی

♪♪♪

آرامش قبل طوفان ابروی اون روی ماهه

اخمت به من گفت هر شب طوفان سختی تو راهه

چند روز، چند سال ، چند قرن

از رد پامون گذشته

قلبم به عمره یه تاریخ

از این خیابون گذشته

سعید : این سکوت ؟ این فرار از شنیدن . تا کی ادامه داره !!؟

قلبم مته گوش ماهی با موج موهات رفیقه

عشق من این تنگ کوچیک ، کوچیکه اما عمیقه

...

دریا واسه کشتیای بی سر نشین جا نداره

پس من چرا غرق بودم تهران که دریا نداره

♪♪♪

هرجا پی یت رفته بودم دلتنگ برگشته بودم

آشفته و خسته انگار از جنگ برگشته بودم

حامد : خستم ... از فکر کردن به شاید هایی که می تونست جور دیگه ایی بشه ... از شنیدن حقیقت هایی که

باعث می شه تو خلعی عمیق شناور بشم ... من خستم رفیق !!!

من خوب بودم تا یه شهر با خشکسالیش بدم کرد

خوب شد خدا رحم کرد و عشق تو دریا زدم کرد

...

اوضاع بدتر از تصورات سعید به نظر می رسید برای لحظاتی طولانی با حیرت به حامد خیره شد باور نمی کرد مزد کاری که کرده آسیبی باشه که به بهترین رفیقش . به برادرش می رسید . بغضی به گلوش چنگ انداخت این بغض برای نشکستن به حرف زدن نیاز داشت حتی اگه گوش شنوایی نبود

سعید : از اول زندگیم تنها بودم . یه بچه یتیم . یه بی نام و نشون اما دلم نمی خواست سرنوشتم با بقیه یکی بشه پس ... یه پلیس شدم . بخاطره شرایط خانواده ی نداشتم بهترین گزینه برای مامور اطلاعات شدن داشتم پس شدم اما می دونی ؟ ... (لب خندی به خاطرات گذشته زد) سرنوشت دست انتخاب های ما نیست بعد اون تصادف بهم گفتن بشم یه جاسوس بینه خلافکار ها تا اگه یه روزی یه شرایط امنیت ملی پیش اومد کمکی کرده باشم ولی خوب بینه قماربازها چیزی در رابطه با کشور نبود همه چیز تویه یه دنیای تاریک و مخفی خلاصه می شد ولی حق با اونا بود شرایطش پیش اومد !! اون روز توی زندان موقعه انتقال . ریحانه رو بیهوش پیدا کردن به قدری ضربان قلبش پایین بود که خیال کردن مرده اما خوب زنده بود وقتی دیدم این خبر توی زندان پیچیده به رئسای سابقم پیشنهاد دادم همین طور پیش بره چون تو با شنیدن این خبر حتما برمی گشتی پیش ما ... اومدنت طولانی شد اما خوب اومدی

حامد : پس چرا اعدامش نکردن ؟ حکمش اعدام بود مگه نه ؟

سعید : اونم یه نقشه بود می دونستن وثوق بزرگ میاد دنباله نوه اش وقتی بفهمه حکمش اعدامه اما خوب همه چیز خوب پیش نرفت !!

حامد : پس قبرستون ؟

سعید : چهلم بیژن بود ما از ریحانه چیزی دفن نکردیم چون یه محکوم سیاسی نباید نشونی داشته باشه !! میدونی که ؟!

حامد به فکر عمیقی فرو رفت اوضاع به نظر امن می رسید اما پس چرا آرش غیبش زده ؟!!!!!!!!!!!!

حامد : پس آرش کجاست ؟

سعید : وثوق قصد جون هر دوی اونا رو داره . حامد مجبوریم اینطوری سر کنیم !! حالا هم خبر زنده بودن ریحانه نباید جایی درج کنه باشه ؟

حامد : اگه قرار بود پنهون باشه چرا رفتیم ویلا تا من اون پیغام رو بشنوم ؟!!

سعید : ویلا جایی نبود که می خواستم باهم بریم ... بعد از اونجا قرار بود ببرمت گاراژ !! یادت که هست ؟؟ اما خوب

حامد : خوب هنوزم می شه رفت !!!!!!!!!!!!!

لبخندی به لبای سعید نشست خوبه که هنوزم یاد قلب و رفاقت این چند ساله هست و زود این همه سختی رو فراموش کرد هر دو باهم راهیه گاراژ شدن

هر دو مسافر این دنیا توی ماشین نشسته بودن و به گاراژ غبار گرفته ی مقابلشون نگاه می کردن لبخندی به یاد خاطرات گذشته به روی لب های سعید نشست نگاهی به حامد انداخت

سعید : می دونی چندبار توی این مخروبه ممکن بود بمیری !!

حامد : چرا نذاشتی ؟؟

سعید : بس کن حالا که همه چیز درست شده ؟ ... این حرفات بی معنه !!

حامد : نکته همین جاست رفیق ... معنا !! ... زندگی من معنایی نداره ؟

سعید : مزخرفه . معنیه زندگیه تو مادرت و پدرتن . البته که منم و از همه مهم تر ریحانه ست !!!

حامد : باورم نمی شه زنده باشه ؟؟؟

سعید : تو که صداشو شنیدی ؟! وقتی هم ببینیش مطمئن ترم می شی !! حالا پیاده شو روسی !!

وقتی این اسم رو برد با صدای بلند خندید و از ماشین پیاده شد اما شنیدن این اسم قلب حامد رو به لرزه انداخت و احساس کرد پیچک خاطرات گذشته به پاشنه ی پاش پیچیده و داره با تمامه وجود اون رو به عقب می کشه !! بجایی که تعلق داشت اما ازش فرار می کرد !

سعید : میای یا برات کارت دعوت بفرستم !؟

حامد لبخندی تصنعی برای لباس ساخت و پیاده شد . توی گاراژ تمامه روزای بی معنی گذشته از مقابل چشم ذهن حامد می گذشت تا حالا انقدر مطمئن نشده بود که از اون زندگی بیزاره !! سعید با شیشه ی الکلی از پله ها پایین اومد حامد از دیدن اون بطری اصلا راضی نبود

حامد : توی داستانت یه جای کار می لنگه !!

سعید : (متعجب با ابروهایی بالا رفته به حامد نگاه کرد) منظورت چیه ؟؟

حامد : اون بطری به یه مامور دولت نمی خوره !!

سعید نگاهی به بطری انداخت و لبخندی شیطنت آمیز به لب هاش اومد (پسر من یه عمره بینه آدم بدهام این یکی از عوارض خیلی کوچیک این جریانیه !!)

حامد کلافه سری تکون داد و از سعید دور شد

سعید : خیلی خوب قهر نکن اصلا از امروز دیگه نمی خورم بهت قول شرف میدم . باشه ؟

حامد : ببینم اینجا که خونه ی پدرم نیست؟! نکنه قراره توی این خونه حقیقت جدیدی ازت کشف کنم؟ هان
؟؟؟

سعید پوزخندی زد و همون طور که به مقابلش خیره بود جمله ایی به زبون آورد که حامد رو توی زمانی متوقف
شده غرق خیال و اوهام کرد و اسیر لشکر قدرتمند خاطرات که بی وقفه به ذهن بی دفاع حامد هجوم می آوردن
سعید : ریحانه اینجاست !!!

سعید از ماشین پیاده شد و حامد مثله مسخ شده ها در برابر احساساتش مقاومت می کرد سعید جلوتر رفت و با
ضرب آهنگ خاصی درب رو به صدا درآورد مردی بیرون اومد و بعد از کلی صحبت که حامد متوجه هیچکدوم از
اون دیالوگ ها نبود بالاخره مرد از جلوی راه کنار رفت سعید از همون جا نگاهی به حامد انداخت و منتظر بهش
خیره شد . حامد با نگاهی قفل شده روی سعید بعد از چند لحظه از ماشین پیاده شد و قدم هایی سست و
نامتعادل به سمتش برداشت سعید می دونست اینکار چقدر می تونه برای حامد و روحیه ی خرابش خطرناک باشه
اما مجبور بود . جلو رفت تا تکیه گاهی برای این مرد در حالا نابودی باشه اما این مرد حتی در حال مرگ هم از
کسی کمک نمی خواست !!

قدم های ناتوان و لرزان بالاخره به پشت در اتاق مورد نظر رسید همه غرق سکوت به پسر جوونی که می گفتن
پسر سردار رشید جنگه خیره شده بودن کسی باور نداشت پسر سرهنگ مشفق در مقابل یه دختر اینطوری
بشکنه با تمامه توانش میلرزید و به وضوح همه می تونستن صدای قلبشو بشنون همونطور ایستاده بود که سعید
لب باز کرد

سعید : پشت اون دره ! چرا کلید اون در رو نمی چرخونی؟؟

حامد : (اما جوابی که هیچ کس انتظارشو نداشت به لب های حامد اومد) چرا منو آوردی اینجا؟؟؟

سعید خسته تر از اون بود که بخواد نقشی باز کنه از همه ی دنیا دل کنده بود تنها امیدش به دختر توی اون اتاق
بود که شاید بتونه دلخوشی زندگیشو نگه داره

سعید : خواستم پای رفتنت واسه این انتقام بلرزه !!!

همه با تعجب به سعید نگاه کردن حتی حامد ! نگاه حامد از اشک موج میزد می تونست ببینه چطور سعید
شکسته شاید حتی نیاز به دیدن نبود می تونست با کمی خالی شدن خلج وجودشو احساس کنه . دوباره به سمت
درب برگشت با دستانی لرزون کلید درب رو بخاطر سعید چرخوند شاید خودش دلش می خواست پای رفتنش
بلرزه ... ثانیه ها با باز شدن هر لحظه ی در کندتر می شد تا اینکه بالاخره از حرکت ایستادن و دختر مچاله شده
روی تخت پیدا شد

ریحانه سر بلند کرد و به نور مقابل که از در باز وارد اتاق شده بود نگاه کرد سایه ی مردی بینه نورها بود که ریحانه می تونست با تمامه وجود عطر آشنای وجودشو استشمام بکنه با لبایی لرزون و چشمایی که هر لحظه بیشتر گونه هاشو تر می کردن به حرف اومد

ریحانه : حامد ؟؟؟.....

قلب حامد با شنیدن صدا فشرده شد و از هیجان حضورش به درد اومد دستی برای نوازش این قلب رنجور به روی سینه اش کشید نفس هاش تنگ تر از قبل به بیرون می رسید و پاهاش حالا حتی توان تکون خوردن نداشتن همون طور ایستاد لب هاش با قفلی از بغض بسته شده بودن نمی دونست باید چی کار کنه !!

ریحانه که حالا مطمئن بود حامد مقابل این کوه نور ایستاده با هیجان به سمتش پرواز کرد ! آره پروازی به زیبایی یه پرنده وقتی از قفس آزاد می شه !! حتی ثانیه ایی برای چشمهاس فرصت نداد اگه وقت فرصت دادن برای عشق بود این فرصت تنها برای قلبی بود که توی این مدت به مرگ افتاده بود . حامد رو با تمامه توان به آغوش کشید و قلب بی تاب خودش رو در گرمای وجود حامد آروم کرد و با تمامه وجود برای این دل گریه کرد

ریحانه : حامدم !!! خیلی خیلی دوست دارم قهرمان خیلی زیاد ممنونم که زنده ایی م...ممنونم !!!
.....

حق با سعید بود بغض این همه وقت حامد شکست و پاهای خشک شدش به لرزش افتادن حامد هم با تمامه توان ریحانه رو در آغوش فشرد و با حق هقی به بلندای تلخی های این هشت سال گریست

حامد : ریحانه راسته راسته که زنده ایی ممنونم خدا ممنونم !!!!!

همه ی جمع حاضر برای این اوضاع بی اراده اشکی به چشم آوردن ! این عشق زمینی نبود به نظر آسمونی می رسید شاید از جایی دور اومده بود انگار این عشق زاده ی دردی بود که تا کسی اونو متحمل نشه نمی تونه باورش کنه یا حتی لمسش کنه !!!

نگران خودمم که چه طوری بی تو بمونم

دوری و ندیدن تو کار من نیست نمیتونم

نگران لحظه هامم که منو بی تو نمی خوان

نگران دستایی که تو نباشی خیلی تنهان

اینقدر دوست دارم که نگران خودمم

اما باز جونمو میدم واسه با تو بود نم

نه میشه بی تو بمونم نه میدونم که میمونی

همه ی ترسم از اینه یه روزی پیشم نمونی

نگران لحظه هامم که منو بی تو نمیخوان

نگران دستایی که تو نباشی خیلی تنهان

اینقدر دوست دارم که نگران خودمم

اما باز جونمو میدم واسه با تو بودنم

حالا هیچ کس توی اون اتاق نبود حامد بود و ریحانه . کناره هم روی تخت نشسته بودن و با لبخندی محو اما عمیق به زمین خیره بودن ریحانه لبخندی عمیق تر زد و به حامد نگاه کرد

ریحانه : خوب حالا چی می شه حامد؟؟

حامد پوزخندی زد انگار سعید خیلی خوب می دونست باید چی کار کنه ! به چشمای پر از امید و اشتیاق ریحانه خیره شد اشک توی چشمش حلقه زد یعنی می تونست از ریحانه بخاطره گذشته ایی دور بگذره فکر کردن حتی بهش سخت بود

حامد : نگران نباش ما باهم می مونیم !!!

دلم میخواد عاشق بشم با تو

بگو چطور پیام تو دنیا تو

دلم میخواد محرم قلبت شم

به من بگی تموم حرفاتو

دوست دارم حالت چشما تو
گرمی عطر نفسهاتو
کاش بدی هدیه به قلب من
گل لبخند رو لبهاتو
ازم نگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو
دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو
تو رو دوست دارم ای کس و کارم
نمیتونم چشم من ازت بردارم
خود رویامی همه دنیامی
همه زندگیمو و امید فردامی
ازم نگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو
دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو
دلم میخواد عاشق بشم با تو
بگو چطور پیام تو دنیا تو
دلم میخواد محرم قلبت شم
به من بگی تموم حرفاتو
دوست دارم حالت چشما تو
گرمی عطر نفسهاتو
کاش بدی هدیه به قلب من
گل لبخند رو لبهاتو
ازم نگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو
دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو

انگار زمان دوباره به حالت عادی و بدون تنش خودش برگشته بود و می تونست به راحتی به جلو قدم برداره . سعید نگاهی به حامد انداخت می تونست نور امید رو در چشمان اشک آلود حامد ببینه هر سه سر به سر یه میز داشتن غذا می خوردن اما هنوز هم توی اون زندان بودن . لبخندهای بدونه دلیل ریحانه به صورت حامد قلب تنهای سعید رو به لرزه درمی آورد و بهش اطمینان خاطر می داد از اینکه حامد قراره پیش اونا بمونه !! از این خوش حالی سعید هم گاهی اوقات لبخندی میزد تا اینکه نگاه حامد به این لبخند افتاد

حامد : چرا می خندی؟؟

سعید که از این موج گیری غافلگیر شده بود به حامد نگاه کرد اما هنوز هم بی اراده لبخند به لب داشت که بدونه اختیار به قهقهه ایی بلند رسید حامد و ریحانه با تعجب به سعید نگاه کردن اما خنده های سعید کم کم بی صدا شدن و بالاخره به گریه هایی از سر شوق رسیدن سعید از روی صندلی بلند شد و از بابت این موضوع عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت روی مبل توی پذیرایی دور از بچه های محافظت نشست و سیگاری به لب گرفت سعید از اینکه حامد دوباره زنده شده بود خوشحاله اما نمی دونست چی اینطور قلبش رو از غم فشار میده با فرو رفتن بیشتر مبل سعید متوجه اطرافش شد نگاهی به کنار دستش انداخت . حامد بود . لبخندی به حامد زد و بعد از یه پوک عمیق سیگار رو خاموش کرد و برگشت به سمت حامد

سعید : پس بالاخره موندنی شدی؟؟

حامد : (پوز خندی زد و به چشمای سعید دقیق شد) تو منو خوب می شناسی رفیق !!

سعید : خوش حالم از اینکه حداقل توی این دنیا هنوز کسی هست که بتونه تو رو منصرف بکنه !!

حامد : داری متلک بارم می کنی!!؟

سعید : نه رفیق جدی گفتم ! کلی آدم هست که با وجود تو امید به زندگی می گیرن اما برای تو فقط یه نفر هست !! این یه واقعیت نه؟؟

حامد : می دونم از من دلخوری . باشه ازت معذرت می خوام . ببخشید !

سعید : نیازی بهش ندارم ! من برخلاف تو از شادی اطرافیانم لذت می برم چون قدر داشتن حتی یه نفر توی این دنیا رو می دونم اما تو !!

حامد : ای بابا من که گفتم ببخشید ! اصلا غلط کردم خوبه ؟ جایی نگی این کلمه رو من گفتم !!

سعید : روش فکر می کنم !!

حامد : رویه چی ؟ روی نگفتن غلط کردم من ؟ یا بخشیدنم؟؟!!

سعید : هر دو رفیق !!

سعید از روی مبل بلند شد می خواست از حامد دور بشه که دستی دور مچ دستش قفل شد

حامد : ما قبل از اینکه رفیق هم باشیم برادر هم هستیم . برادر ها زودتر همدیگر رو می بخشن مخصوصا برادرای بزرگ برادرای کوچکترو !!!

سعید لبخندی زد اما بغضش از پس پرده های نگاهش شکست به حامد خیره شد اون به نظر حق داشت اما باز هم حامد راست می گفت برادر بزرگ باید مراقب کوچکتره باشه ! سعید لب هاشو بهم فشرد تا بغض و اشک ها متوقف بشن بعد با لبخندی بزرگ گفت (معلومه که می بخشم داداش کوچولو !!) حامد بلند خندید و محکم سعید رو به آغوش کشید انگار دنیای حامد با چند ساعت پیش کلی فرق کرده بود از این رو به اون رو شده بود پر از انرژی بی پایان . پر از امید به زندگی و کلی چیزای قشنگ که سعید از دیدن اون ها خیلی خوش حال بود .

سعید : حالا کمکم می کنی اونا رو بگیریم ؟؟

حامد : خیلی خوب باشه . هر چی می دونم برات می گم . حالا راضی شدی ؟

سعید با تکون دادن سر رضایت خودش اعلام کرد اما هنوز هم احساسی ته قلبش باعث نگرانی و تشویش اش می شد

امیر علی با کمک اطلاعات و موقعیت سعید توی عملیات کمک می کرد و از این موضوع راضی به نظر می رسید کلی از خونه های تیمی و مخفی کشف شده بون و کلی آدم دستگیر . اما به نظر سعید همه چیز زیادی خوب به نظر می رسید و این نگران کننده بود تصمیم گرفت این نگرانی رو با فرمانده عملیات درمیون بزاره

سعید : قربان به نظرم اونا نقشه ی دیگه ایی دارن خیلی ساده پیش رفت !!

فرمانده : نه . تا اینجا مشکلات زیاد بوده و به نظر تو این آخری زیادی راحت بوده درحالی که نبود کلی وقت صرف دستگیری اونا شد !!

سعید : اما قربان اگه این طوری پس نگرانی دیگه ما باید وثوق باشه که هنوز آزاد !!

فرمانده : دیدی که همه ی اونایی که دستگیر کردیم گفتن اون فرار کرده به اسرائیل !!

سعید : من باور ندارم قربان که به این راحتی فرار بکنه !!؟

فرمانده : منظورت چیه سرگرد !! به نظرت تو ما به اونجایی نرسیدیم که دشمنانمون از ما بترسن !!؟؟

سعید : قربان منظورم این نبود ببینین

فرمانده : دیگه نمی خوام چیزی بشنوم می تونید برید سرگرد از زحمات شما توی این عملیات سپاس گذارم !

سعید کلافه بود از اینکه کسی به حرفاش گوش نمی داد به ناچار برگشت به خونه . ریحانه و حامد حالا می تونستن آزاد باشن چون ریحانه جرمی در داخل کشور مرتکب نشده بود و کلی هم همکاری کرده بود پس به جرم

خانواده ایی منافق نمیشد که مجازات بشه و حالا آزاد کناره مردی از عشق ایستاده بود! سعید به داخل خونه ایی که روزی پر از غم بود و حالا از شادی یه عروسی نورانی شده بود. شد! حامد با خشمی مصنوعی جلو اومد
حامد: مرد حسابی معلوم هست کجایی؟؟

اما سعید توی دنیای دیگه ایی بود و صدایی نمی شنید این حالت برای حامد آشنا بود اونقدر افکار حامد بهم ریخت که بی اراده با صدایی لرزون گفت (چیزی شده سعید!!؟) سعید با ابروهایی درهم رفته نگاهی به حامد انداخت متوجه نمی شد حامد چی می گه سری تکون داد و از کنارش رد شد اما همین نگرانی کافی بود تا کاخ سست بنیاد شادی های حامد فرو بریزه. نفسی عمیق به ریه هاش کشید و به در بسته ی مقابل نگاهش خیره شد شاید واقعا قرار نبود دری به روی زندگی حامد باز بشه!! با صدای شیرین و آرامش بخش همیشگی به بهشت رسید

ریحانه: چی شده قهرمان؟؟

حامد به سمت ریحانه برگشت لبخندی ساختگی به لباش جاری کرد و با نگاهی عمیق به خوشبختی مقابلش خیره شد. ریحانه با خنده ایی شیرین تر لب باز کرد

ریحانه: می دونم عروس به این قشنگی ندیدی اما یه اعتراف منم داماد به این خوش تیپی ندیدم!!

خنده های حامد حالا بیشتر شده بودن و حسرت قلبش عمیق تر! بغضی به چشماش هجوم آوردن نخواست که ریحانه ببینه پس به بهانه ی کمک ازش فاصله گرفت!! اما بدون دیدن اشک و غم توی صورت حامد. ریحانه می تونست تمامه ترس های اون رو احساس بکنه

شب بالآخره با تمامه نگرانی ها تموم شد شبی که حتی حامد لحظه ایی از نگرانی نتونست به خوبی متوجه اطرافش بشه به جز چشمهای سیاهی که آرومش می کردن و ماشینی که بینه کلی همراه وارد ویلایی می شد که به نظر حامد بهشتی بود که با وجود حوری مثل ریحانه کامل تر می شد!! با صدای ضبط صوتی که ریحانه روشن کرده بود حامد متوجه زمان شد آهنگی به زبان ترکیه شروع کرد به خوندن و صدای ریحانه که همراه با اون به فارسی. برای حامد ترجمه می کرد

مثل یک کتاب قطور رمان

زمانی که تو رفتی

چاره ای نمانده

ذهنم به هم میریزد

نمی توانم راحت باشم
روحیه ام نابود میشود
جانم آزار می بیند
تو نمی دانی دیگر چه ها
ببین چه می گویم ، پنهان نمیکنم
بی تو زندگی کردن
بسیار سخت است برایم
هر آن درونم هستی
هر آن در قلبم هستی
تو را دوست دارم
دوستت دارم
بی تو نمیتوانم زندگی کنم
بی تو نمی توانم باشم
بی تو زندگی کردن عذاب است
هر آن درونم هستی
هر آن در قلبم هستی
تو را دوست دارم
دوستت دارم
و آن زمانی می رسد که
اکنون آن زمان
من نمی توانم زندگی کنم
می دانی کدام حالتت را دوست دارم
عزیزم؟

کمی نوشیدنی

حالت را برایم می گویی

بعد از حال می روی

نگاه عمیقت

خوشحالی که در چشمانت است

زمانی که مرا در آغوش می گیری

بعد می پرسی

چقدر دوستت دارم

زمانی که تو رفتی

جسارتی برایم نمی ماند

خیال هایم تمام نمی شود

سوال ها تمام نمی شود

غم و اندوهم پایان نمی گیرد

آن فکرها و غم ها

ببین چه می گویم ، پنهان نمی کنم

بی تو زندگی کردن

بسیار سخت است برایم

هر آن درونم هستی

هر آن در قلبم هستی

تو را دوست دارم

دوست دارم

_____متن اصلی

Sen bilemezsin ne çektiriyor
Yokluğun bana sevgilim
Bitmez sorular uzar geceler
O düşünceler üzüntüler
Sen gençliğimin büyük parçası
Sen gençliğimin anlamı
Biz neler neler yaşadık beraber
Kalın bir roman kitap gibi
Sen gittiğin an
Çaresiz kalır aklım karışır
Rahat edemem
Moralim bozulur canım sıkılır
Sen bilemezsin daha neler
Bak ne diyorum gizlemiyorum
Sensiz yaşamak zor geliyor bana
Her an içimdesin her an kalbimdesin
Seni seviyorum seviyorum
Sensiz yaşıyamam sensiz hiç olamam
Sensiz yaşamak zor geliyor bana
Her an içimdesin her an kalbimdesin
Seni seviyorum seviyorum

Ve o an gelir de
İşte o an ben yaşıyamam

Hangi yönünü çok seviyorum

Biliyor musun sevgilim

Biraz içince başın dönünce

Anlatınca bana o halini

Sonra dalınca derin bakışınca

Gözlerindeki o sevinç

Bana sarılınca sonra sorunca

Ne kadar seni sevdiğimi

Sen gittiğin an biter cesaretim

Uzar hedeflerim hayallerim

Bitmez sorular dinmez kederim

O düşünceler üzüntüler

ریحانه توی خواب شیرین صبحگاهی چرخ می زد و سرش رو روی سینه ی ستبر و برهنه ی حامد گذاشت و با تمامه وجود دستانشو به دور حامد حلقه زد اما حامد بیدار بود تمامه این مدت بیدار بود چون فکر می کرد اگه چشماشو ببندد همه چیز تموم می شه . ریحانه با شیطنت نگاهی به تن پر از جای زخم حامد انداخت

ریحانه : ببینم چیزی هم از اعضای داخلیت این تو مونده !!؟

حامد لبخندی زد و نفس عمیقی کشید که ریحانه بالا و پایین شد از این بالا و پایین شدن به خنده افتاد

ریحانه : خیلی خوب آقا غوله من حرفمو پس می گیرم !!

با خنده سر بلند کرد احساس می کرد توی اوج ابرهاست و دیگه هیچ چیزی از این دنیا نیست که بخواد بهشتی به زیبای بهشت ریحانه داشته باشه !! توی چشمای خمار از بی خوابی حامد دقیق شد ابرویی با حالت تصنعی در هم کشید و گفت (دیشب نخوابیدی ؟) حامد نمی دونست می تونه از ترس هاش برای ریحانه بگه یا اینکه مثله هر مرد دیگه ای بعد ازدواج باید مثله یه کوه بدونه ترس و نگرانی باشه !! ترجیح داد حرفی نزنه بهتر بود کمی دیگه به تنهایی با نگرانی های سعید هم دردی کنه تا صبح به این خوبی تموم نشه و شاید این نگرانی یه دروغ و ترس بی جا باشه !!

ریحانه : به چی از دیشب تا حالا فکر می کنی ؟؟

حامد : به اینکه منو این همه خوشبختی محاله !!

ریحانه : من با هر ضرب قلبم تپش قلبتو احساس می کنم .. پس پنهان نکن این احساسی رو که هر لحظه داره
مثله خوره می خورت !!

حامد : (توی صورت این حوریه بهشتی دقیق تر شد اون واقعا از طرف حورا بود یه هدیه برای برادری که توی دنیا
خیلی تنها شده) می ترسم !!

ریحانه : از چی عشق من !!؟

حامد : (کلمه ی آخر کافی بود تا تمامه مقاومت حامد بشکنه) از این همه آرامش ... از اینکه نکنه این یه آرامش
قبل از طوفان باشه !!

ریحانه حرفی برای تسکین دادن نداشت انگار خودش هم از این همه خوشبختی دلشوره گرفته بود تنها قلب
حامد رو از روی پوست سینه اش بوسید و سرشو گذاشت روی این قلب ترسیده تا مثله بچه ایی دور از مادر بتونه
آرومش بکنه اما این کار تنها اشک های حامد رو جاری کرد شاید برادر کوچکتر از این همه ترس برادر بزرگ
بدونه پشت و پناه شده و ترسیده بود و یا شاید واقعا حادثه ایی در راه بود !!

سعید با صدای مجریه خبر از رادیو چشم باز کرد کلافه بود از اینکه انقدر زود صبح شده همین طور داشت توی
رخت خواب این ور اون ور میشد که خبری مثله جرقه باروت فکرشو منفجر کرد (از صبح امروز مسابقات بین
المللی کشتی در حال برگزاری در این مسابقات تیم هایی از سراسر جهان شرکت دارن و برای کشور عزیزمون
ایران یه موقعیت جهانی از هر نظر به ارمغان خواهد آورد) سعید با شتابی به مثال باد از اتاق بیرون پرید
سرهنگ و مریم جون در حال خوردن صبحانه بودن اما سعید به اون ها توجهی نداشت به سرعت به سمت در
ورودی رفت

مریم جون : کجا مادر ؟ بیا صبحانه ؟؟

سعید : جناب سرهنگ به امیر علی بگین باهام تماس بگیره خیلی مهمه !!

سرهنگ : کجا با این عجله ؟؟

سعید : میرم ویلا پیش حامد . بالآخره فهمیدم !!

سرهنگ : صبح اول وقت نرو اونجا !! اصلا داری راجع به چی حرف میزنی !!؟

سعید وقت این بحث و جدل ها رو نداشت با عجله از حیاط بیرون رفت و سوار موتور شد هنوز هم این وسیله رو
به همراه داشت

صدای زنگ آیفون هر دوی اونارو متعجب کرد حامد با تعجب به ریحانه نگاه کرد

Aşk

عشق

Aşk tatlı bir rüya

Ufak bir dünya

عشق یک رویای شیرین و یک دنیای کوچک است

Gözlerde başlar kalplerde yaşar

عشق از چشم ها شروع و در قلب ها ادامه می یابد

Aşk şiir gibi güzel

Film gibi geçer

Bir rüzgar eser

Masal gibi biter

عشق مثل شعر زیباست ، مثل فیلم از ذهن ها می گذرد

مثل باد می وزد و مثل یک داستان به پایان می رسد

?Sen hiç sevdim mi? Hiç sevildin mi

?Kavuştum derken terkedildin mi

تابه حال کسی را دوست داشته ای؟ یا دوست داشته شده ای؟

آیا لحظه ی رسیدن ، تو را ترک کرده اند؟

O şimdi çok uzaklarda yok hayatımda

Ah hatıralarda

O şimdi çok uzaklarda rüyalarımda

Ah şarkılarımda

عشق هم اکنون در فاصله ای دورتر از من و زندگی ام

در میان خاطره هایم هست

او هم اکنون در فاصله ای دورتر از من و

در میان رویاها و ترانه هایم هست

Aşk şimşek gibi çakar gönlüne düşer

Zehir gibi sızar kanına işler

عشق مثل رعد و برق غرش می کند و درون قلب ها نفوذ می کند

مانند سم جاری می شود و وارد خونت می شود

Aşk hançer gibi batar cam gibi keser

İzleri kalır derinlere iner

عشق مانند خنجر فرو می رود و مانند شیشه می برد

اثراتش می ماند و در اعماق نفوذ می کند

?Sen hiç sevdin mi? Hiç sevidin mi

?Kavuştum derken terkedildin mi

تابه حال کسی را دوست داشته ای؟ یا دوست داشته شده ای؟

آیا لحظه ی رسیدن ، تو را ترک کرده اند؟

O şimdi çok uzaklarda yok hayatımda

Ah hatıralarda

O şimdi çok uzaklarda rüyalarımında

Ah şarkılarımda

عشق هم اکنون در فاصله ای دورتر از من و زندگی ام

در میان خاطره هایم هست

او هم اکنون در فاصله ای دورتر از من و

در میان رویاها و ترانه هایم هست

بینه هیاهوی جمعیت احساس سردرد می کرد و با حالتی عصبی به اطراف سر می چرخوند تا شاید نگاهی آشنا
بتونه یه سر نخ بهش بده همون طور که کلافه بود سعید با صدایی تقریبا به بلندی یه فریاد گفت (من از این طرف
میرم تا با مامورا هماهنگ کنم تو همین جا منتظرم بمون) حامد سری به معنی باشه برای سعید تکون و سعید

بدونه هیچ ترس و ابهامی از بابت حامد دور شد ... هیاهوی تماشاچیان برای تشویق کشتی گیر ایرانی حامد رو یاد رینگ بوکس می انداخت . یاد روزای سخت اما پر از افتخاری که خیلی براش دلتنگ شده بود توی این افکار دور گردیه سر استوانه ایی شکل لوله ی تفنگ رو از پشت سر به روی پهلوش احساس کرد و صدایی که خیلی وقته تبدیل به یه کابوس شده

و ثوق : سلام روسی !! خیلی وقت همدیگه رو ندیدیم !

حامد خواست تکونی بخوره که فشار اسلحه بیشتر شد و صدای مرد هشداردهنده

و ثوق : آروم باش رفیق بهتره کاری نکنی که همه به خطر بیفتن مخصوصا اون رفیق عزیزت !!!

حامد فکرهر چیزی می کرد جز اینکه سعید در خطر بیفته ! به ناچار با و ثوق . اون پیرمرد شیطان صفت هم قدم شد تا از اون جمعیت دور بشه !! وارد اتاقی توی رخت کن مخروبه ایی آخر ساختمون شدن . در مقابل چشمان پر از خشم حامد . سعید با گوشه ی لبی خونی روی زانو نشسته بود و نفس هایی که خس خس می کردن حامد از درد و ناراحتی در مقابل سعید زانو زد

حامد : لعنت به تو پیرمرد !! ... باهات چی کار کردی عوضی !!؟

اما اوضاع همچنان در حال تحقیر حامد بود لوله ی تفنگ درست روی سر سعید قرار داشت و صدای خرناس مانند پیرمرد که شده بود سوهان روح حامد

و ثوق : بلند شو لعنتی !! منتظر یه بهانه ام تا کار خرابی امروزت رو تلافی کنم پس جنیم نکن !!

حامد به آرومی و در حالی که با نفرت به مرد خیره بود از روی زمین بلند شد و از سعید دور شد پیرمرد با خشم بیشتری از قبل به حامد نگاه کرد انگار چیزی تنوخته بود نقشه هاشو برملا کنه و به درموندگی بکشونتش

و ثوق : تا حالا دقت نکرده بودم که چقدر مثل پدرت می تونی منو کلافه کنی !!

حامد : اسمش این همه تو رو کلافه می کنه اگه ببینیش چی می شی !!؟

و ثوق : محض اطلاعات توی استخفارات . موقع اسارتش زیر دست خودم بودم !!

این حرف برای حامد اونقدر درد داشت که احساس کرد با تمامه وجود در حال شعله ور شدن با خشم نفس می کشید و توی دلش آرزو می کرد ای کاش یه فرصتی به دست می آورد تا از این مرد انتقام بگیره . فرید با شتاب وارد اتاق شد

فرید : قربان نیروهای امنیتی مثله مو رو ملخ ریختن توی سالن همه جا هستن !!

و ثوق : (لب بالای و ثوق از خشم بی اراده به بالا کشیده می شد) زودتر از وقت تعیین شده بمب رو منفجر کن !!!

حامد و سعید از شنیدن این جمله توی دنیایی از آب یخ شناور شدن . حامد با خودش فکر می کرد باید کاری کنه قبل از اینکه دوباره به عذابی دردناک گرفتار بشه ! توی همین افکار و ثوق نگاهی به حامد انداخت

و ثوق : اینم با خودت ببر تا اگه مشکلی پیش اومد ازش استفاده بکنی !

به نظر حامد پیشنهاد خوبی می یومد پس با فرید همراه شد گرچه هنوز تنها نگرانی که داشت سعید بود .. به آرومی از پله ها بالا می رفتن و حامد تنها منتظر فرصتی برای زمین زدن فرید بود از روش سعید استفاده کرد

حامد : این کار رو نکن فرید مگه برای این مردم نمی جنگی پس چرا داری اونا رو می کشی ؟؟

فرید : هر انقلابی نیاز به قربانی داره !!

حامد : شاید ... اما به شرطی که مردمش راضی باشن !!

فرید : هیچ کس نمی تونه به مرگ خودش راضی بشه .

حامد : شاید هر جای دیگه ایی اینطوری باشه اما اینجا مردم با افتخار برای حقیقت میمیرن این کارو نکن فرید بدجور پشیمون می شی !!

فرید : بهتر خفه شی تو اون فرشته ایی نیستی که قراره منو به بهشت ببره !!

با ضربه ی فرید حامد به جلو حرکت کرد و درب اتاقی رو باز کرد به نظر می رسید قسمت تاسیسات سالن باشه و ضربه ی دیگه ایی که باعث شد چشماش برای لحظاتی از دیدن نور به تاریکی برس !!

.....

سعید دیگه برای نفس کشیدن به التماس افتاده بود اما باید سرپا می موند تا به حامد برسه و دخل این پیرمرد رو می آورد توی سالن های تاریک با اکراه به جلو قدم برمی داشت و و ثوق پشت سرش با هیجانی از ترس هم قدم می شد که نگران صدایی به صلابت یه کوه آرامش قلب سعید رو برگردوند

امیرعلی : اسلحه ات رو بنداز و ثوق همه چی تموم شده !!!

و ثوق : به به ... پدر ناکام خوب شد امروز قراره خیلی ها رو ببینم !!

.....

حامد با نگاهی تار به روبه رو به مردی که پشت بهش ایستاده بود نگاهی انداخت . فرید سرگرم بمب گذاری بود و توجهی به اطراف نداشت بهترین فرصت بود برای کاری که می خواست بکنه به ارومی از زمین بلند شد و با قدم هایی آروم پشت فرید ایستاد و با ضربه ایی محکم به سر فرید اونو از پا انداخت به چمدون مقابله نگاهی انداخت چیزی هنوز به کار نیفتاده بود ولی این به معنای پایان کار نبود فرید هنوز هوشیار بود . با کشیدن پای حامد اونو

به زمین انداخت و این آغاز درگیری این دو مبارز بود

و ثوق اسلحه اش رو روی شقیقه ی سعید گذاشته بود و با صدای بلند فریاد می کشید

و ثوق : بهتره بری عقب امیرعلی ... مطمئنم برادر زنت اصلا تورو بخاطر به کشتن دادن بهترین رفیقش نمی بخشه !!

سعید : به حرفاش گوش نکن امیرعلی بزن تورو خدا بزن من (سرفه های شدید) مهم نیستم !!

و ثوق : خیال می کنی بچه یتیم تو خیلی هم مهمی !!!

سعید : بزن امیر علی زود باش ... حامد توی خطره باید بری سراغش بزن !!

ناگهان صدای تیر از پشت سر حلقه ی دستای و ثوق رو دور گردن سعید سست کرد و کابوس و ثوق به خاطرات پیوست امیرعلی با چشمایی اشک آلود به عقب . درست به جایی پشت سر سعید نگاه کرد و با صدایی خسته آروم گفت (عمو !!) سرهنگ که از این انتقام چند ساله به نفس نفس افتاده بود به سعید که داشت گاز اسپریه توی دهنش میزد نگاه کرد و کنار جسم بی رمقش نشست

سرهنگ : حامد کجاست سعید ؟؟؟!!!!

سعید با چشمی که زیرش از خطی خونی قرمز به نظر می رسید و لبایی باد کرده و خونی از ضربات فرید . به مرد خسته و خونی مقابلش خیره شد هر دو نفس نفس میزدن و مثل دو ببری در حال نبرد به تمام حرکات حریف دقیق شده بودن

فرید : نمی تونی جلوی منو بگیری !!؟

حامد : میدونم که می دونی من می تونم !!!!

و بعد به سمت فرید حمله ور شد در حالی که دست به گریبان بودن روی زمین به این طرف و اونطرف می چرخیدن دستای فرید روی گلوی حامد بود و داشت خفه می شد با آخرین تلاش ها دستش به خنجر روی کمر فرید برخورد کرد و با آخرین توان خنجر رو بیرون کشید و به بدن فرید فرو کرد . فرید با فریادی از درد به زمین افتاد و گلوی حامد آزاد شد با سرفه هایی سخت و قرمزی روی گردن سعی کرد از روی زمین بلند بشه به نظر می رسید کار فرید تموم شده باشه که توی همین لحظات درب اتاق باز شد سرهنگ به همراه امیر علی وارد شدن حامد که از ندیدن سعید دلشوره گرفته بود با ترسی که توی چشماش موج میزد گفت (سعید ؟؟) سرهنگ لبخندی زد که باعث شد خیال حامد راحت بشه اما انگار هیچ وقت دنیا با حامد همراه نبود فرید توی آخرین لحظات تمامه دنیای حامد رو پرپر کرد و گلوله ایی که از اسلحه اش شلیک کرد درست به سینه حامد نشانه رفت

این حرف برای آرامش حامد کافی بود . خوب می دونست می شه به قول سعید اعتماد کرد پس با راحتی سعی کرد تسلیم این تقدیر بشه و چشمش رو بست !! پشت پلک هاش دیگه تاریکی نبود نور بود نوری گرم که دوباره باعث می شد حامد گرم بشه و حوری از فرشته ها که به نظر حامد خیلی آشنا بود

حامد : من می شناسمت ???

حورا : معلومه برادر !! منم حورا !

حامد : سلام آباچی دیدی بالاخره اومدم دنبالت ؟؟

حورا : اما حالا وقتش نیست حامد جان اون پایین خیلی کار هست ! باید برگردی !!؟

حامد نگاهی به تاریکی پشت سرش انداخت و به صداهایی که از داخلش می اومد گوش داد صدای فریاد سعید . امیر علی . مامان مریم و بالاخره ریحانه !!!! قلبش از صدای بهشتی ریحانه لرزید !!

حورا : من می تونم باز منتظرت بمونم برادر کوچولو !! پس برو

حامد به حورا نگاه کرد تازه داشت متوجه اون دختر بچه ی کنار دستش می شد ... برای لحظاتی به بچه خیره شد چقدر شبیه امیر علی بود دختر بچه لبخند زد (برو دائی جون !!) همین جمله کافی بود تا حامد به درون حفره ی تاریک کشیده بشه

ممنونم از چشمی که واسه دیدن من باز کردی

خندیدیو شیرین ترین صبح منو آغاز کردی

حالم سر جاشه تو که باشی همیشه در کنارم

تنهات نمیدارم تو هم تنها نرو تنها ندارم

آواز میشی تا به من ثابت کنی چه دلنوازی

آوار میشم تا منو از آجر اول بسازی

دریایی و تعریف تو از ماهیا خیلی شنیدم

دریایی و من بی نهایت در تو مروارید دیدم

آواز میشی تا به من ثابت کنی چه دلنوازی

آوار میشم تا منو از آجر اول بسازی

و یک راست رفت سمت بازداشگاه محافظت شده ی سازمان . توی این مدت بازم برای همه آشنا شده بود و یه سرگرد سازمان !. پسر نسبتا جوون اما قوی هیكلی از روی صندلی بلند شد

سرباز : در خدمتم قربان ؟

سعید : آرش و ثوق رو بیار اتاق بازجویی !!

سرباز : همین الان قربان توی اتاق منتظر باشین .

سعید بی صبرانه منتظر بود می دونست به محض ورود فرمانده کسی حتی اونو به این اداره دیگه راه نمیده پس باید عجله می کرد ! سرباز با آرش وارد اتاق شد

سعید : تنهامون بزار !!

سرباز : بله قربان

احترام نظامی برای سعید گذاشت و از اتاق بیرون رفت . هر لحظه برای سعید درست به تلخیه چون دادن بود با خشم بازوی آرش رو گرفت و اونو روی صندلی اتاق پرت کرد و بلافاصله درب اتاق رو قفل کرد . آرش می تونست خطر رو احساس بکنه اوضاع اصلا امن نبود ! سعید در حالی که نفس نفس میزد با خشم به سمت آرش اومد و اولین کاری که قبل از پرسیدن هر سوالی انجام داد خالی کردن احساساتی بود که انگار تمومی نداشتن !! با مشت هایی سنگین به جون آرش افتاده بود و انگار دیگه هیچ چیز در جهان نمی تونست جلوی سعید رو بگیره

..... فرمانده به محض اطلاع از غیبت سعید با سازمان تماس گرفت اما همه گفته بودن اونجا چه خبره . چیزی که فرمانده از اون می ترسید داشت اتفاق می افتاد ! دست های سعید از ضرباتی که زده بود خونی و زخمی شده بود با درموندگی و اشک هایی که دیگه فرمانبردار نبودن از آرش فاصله گرفت به طرف پنجره ی اتاق بازجویی رفت . دستی بینه موهاش کشید . قلبش داشت از توی سینه بیرون میزد هق هق بلندی سرداد و شروع کرد به التماس

سعید : چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

آرش : (با صورتی داغون که انگار نمی شد دیگه تکونش داد و دهانی پر از خون به سختی لب با کرد) بابت چی انقدر شاکی شدی !؟

سعید : بابت چی ؟ بابت چی ؟ ... (دوباره بلند شد و یقه ی آرش رو گرفت و با تمامه خشم) ... بابت مرگ برادرم !! ... بابت مرگ تنها کسم توی این دنیا !!! ... بابت

آرش : (دیگه هیچ دردی احساس نمی کرد چیزی که می شنید باور کردنی نبود . الان چه بلایی سر ریحانه اومده !!!) دروغ می گویی !!!

آرشی تن بی جونش رو روی زمین کشید و به دیوار تکیه داد و با آخرین انرژی به دلیل گناهایش اعتراف کرد

آرش : بخاطر برادرم (سعید با شنیدن این جمله به سمت آرش برگشت) بخاطر برادرم بود !!
..... فقط ۱۵ ساله اشه ! ... گروگانی از من برای سازمان

فرمانده : سعید هنوز هم امیدی هست !! وقتی داشتم می اومدم گفتن حامد داره نفس میکشه !!!! ... زود باش پسر
این در رو باز کن !

سعید مثله آواری که در حال ریختن بود چشم از نگاه پر از غم آرش گرفت و به سمت در رفت . با چرخیدن
آخرین قفل کلید در باز شد . فرمانده از چیزی که میدید به قعر تاریکی فرو رفت سعید متلاشی شده بود ! سعید
هم با دیدن کسی پشت در دنیا رو رها کرد تا برج جسمش فرو بریزه اما فرمانده توی آخرین لحظات از سقوط این
پسر جوون و خسته جلوگیری کرد و اونو توی آغوش کشید

فرمانده : گرفتتم پسر ... گرفتتم ... آرام باش !!! عجله کنید زنگ بزیند دکتر بیاد اینجا !!!!

سعید با سردردی عجیب چشم باز کرد . هنوزم منگ بود اما یه قرار بین خودش و خدا گذاشته بود درست همین
لحظه که چشم باز می کرد !! صدایی آشنا دوباره سعید رو با هجومی از درک این دنیا مواجه کرد

فرمانده : حالت خوبه سرگرد؟؟

سعید :

فرمانده : بدجوری به خودت فشار آوردی؟؟

سعید : باید آرش رو ببینم !!!

فرمانده : چیه هنوز دلت خنک نشده !!!؟

سعید : برادرش دست گروهکه . باید بیاریمش بیرون !!

فرمانده : چرا برات مهمه !!! ... اصلا نمی خوای حال حامد رو بررسی؟؟

سعید : اگه برادر آرش برگرده حال حامدم خوب می شه !!!!

فرمانده : منظورت چیه سعید؟؟ حالت خوبه ؟

سعید : تو رو خدا بزارید برم باهاش حرف بزیم !!

فرمانده از لحن کلام سعید خیلی نگران شده بود به نظر می رسید این مرد جوان بدجوری متزلزل شده اما این موضوع حقیقت نداشت سعید قاطع تر از هر وقت دیگه ایی قدم برمی داشت . به دستور سرهنگ آرش رو به اتاق بازجویی آوردن .

سعید : میدونی برادرت کجاست ؟

آرش : نه !!! و ثوق و پسرش می دونن !

سعید : و ثوق مرده ... پسرشم که خیلی وقت پیش اعدام شده !!

آرش : اون پسرش نبود !!

سعید : منظورت چیه ??

آرش : بچه ها حکم بیمه نامه واسه سازمان دارن تا افراد بهشون وفادار بمونن ... و ثوق برای حفظ جون پسرش جای اونو با یکی از بچه های سر راهی عوض کرد !!!

سعید : حالا تو میدونی اون بچه کیه ؟

آرش : آره ... واسه همین می خواست منو بکشه !!

سعید : خوب !!؟

آرش : فرید !!

سعید : شوخی می کنی ?? ببینم فرید خودشم میدونه !؟

آرش : نه ... و ثوق با گیر انداختن پدر ریحانه خوش خدمتی واسه سازمان کرد و وفاداریش ثابت شد . دلش نمی خواست بخاطر پسرش مورد سوء قصد قرار بگیره از طرفی هم دلش نمی خواست فرید بدونه تا مبادا اگه یه روز لازم شد بکشتش دستش بلرزه !!!!

سعید : تو از کجا فهمیدی ??

آرش : یه روز که مست بود فهمیدم !!!

سعید با عصبانیت بلند شد و به سمت در رفت . هر چی بیشتر از این مرد و از این گروهک می فهمید بیشتر عذاب می کشید .

آرش : چرا می خوای به منو برادرم کمک کنی ??

سعید : (به آرش نگاه نکرد همون طور پشت بهش ایستاده بود) خیال کن فرشته ی نجات همه ی برادرای دنیا منم !!

اینو گفت و از اتاق خارج شد . باید می رفت بیمارستان تا با فرید حرف بزنه مطمئنن وقتی از حقیقت با خبر می شد کمک می کرد ... مقابل اتاق ایستاد سرباز نگهبان احترامی گذاشت و کنار رفت دستش روی دستگیره نرفته با صدای لرزون و پر از نفرت زنی متوقف شد

ریحانه : حداقل بیا ببین چه بلایی سرش اومده !! چرا مثل قبلنا بدو بدو نمی یای بهش بگی چی پیدا کردی ??

سعید از خشم می لرزید اگرچه حامد عاشق این دختر بودولی سعید به اون اهمیتی نمی داد . با دندونایی قفل شده از عصبانیت برگشت به سمت ریحانه . ریحانه با دیدن قیافه ی سعید لرزید و چند قدم به عقب رفت

سعید : این کولی بازیات سر اون رفیق ساده ی من اثر داره !! به موقعش حساب تورو هم بخاطر این پنهان کاریت می رسم !!

اینو گفتو رفت توی اتاق حتی تا چند لحظه بعد رفتنش هم ریحانه جرات تکون خوردن نداشت ... سعید بالای سر فرید ایستاده بود تا ببینه بالآخره فرید بعد از شنیدن این حرف ها چه تصمیمی می گیره

سعید : منتظرم ؟

فرید : چرا می خوای آزادش کنی ??

سعید : به تو مربوط نیست !!

فرید : اگه دلیلت قانعم کنه بهت می گم !

سعید : (کلافه بود خیلی زیاد اما از طرفی هم می دونست مجبوره تا حقیقت رو بگه) ... نزر دارم !! ... می دونی برادرم با صدای فریاد و خواهش من بر نمی گرده می خوام اینبار با خودش (رو به بالا با انگشت اشاره . اشاره کرد) معامله کنم ! حالا اگه قانع شدی بگو ؟

فرید : (با نگاهی خیره به سعید زل زده شاید احمقانه به نظر برسه اما باور کردنی بود) روسیه !!

.....

همین کافی بود تا سعید دینه اش رو بده . توی این دو سه روز نه خبری از حامد گرفته بود و نه به سراغش رفته بود هر چی که بود با خدا قرار داشت یه برادر در اضای یه برادر دیگه !!

فرمانده : آدرس دقیق بود پیداش کردن ! ... فردا می فرستنش به ایران !!!

سعید لبخندی از سر آسودگی زد انگار بالآخره تموم شد حالا نوبت خدا بود که به قولش عمل کنه !!

.....

سرباز : قربان بچه رو آوردن . رسیدن به اداره

فرمانده : بگو آرش رو هم بیارن به اتاق ملاقات !!

سرباز : اطاعت قربان !!

فرمانده نگاهی به صورت رنگ پریده ی سعید انداخت !

فرمانده : خودت بیرش تا برادرشو ببینه !!

سعید : باشه !

سعید دست پسر ۱۵ ساله ی سفید لاغر اندامی رو گرفته بود و باهش توی راهرو های سرد و تاریک به سمت نور راه می رفت . جلوی درب ایستاد نفس عمیقی کشید و نگاهی به پسر انداخت سرش پایین بود اما سعید می تونست ضربان تند قلبشو احساس بکنه

سعید : نترس رفیق همه چیز درست می شه !!

پسر توجهی نکرد و وارد اتاق شدن . آرش با دیدن برادرش بلند شد . موجی از اشک روی گونه هاش سرازیر شدن

آرش : آراز !! ... بیا اینجا داداش کوچولوی من !! بیا

دو برادر سخت همدیگرو فشردن و تمامه مدت ملاقات گریه کردن . انگار تمامه این مدت با گریه و نگاه حرف میزدن ... بعد از کمی وقت ملاقات تموم شد و آراز بلند شد . بدونه کلامی از اتاق بیرون رفت اما آرش هنوز حرف هایی با سعید داشت

آرش : قصمت میدم . مراقبش باش !! نزار آخرش مثله من به عنوان یه خائن بمیره !!

سعید حرفی نداشت با بغضی که به گلوش چنگ زده بود بیرون رفت اما هنوز پسر اون بیرون ایستاده بود و باقی اشک هاشو پشت در می ریختن

آراز : اعدامش می کنن !!

سعید : این راهی بود که انتخاب کرد !

آراز : ما حق انتخاب نداریم !!

سعید : شاید بخاطر شرایطش حبس ابد بهش بدن . هنوز معلوم نیست !!!

اما سعید خوب می دونست همه چیز معلومه و باید پسر بیچاره با این موضوع کنار می اومد سه ماه بعد حال حامد بهتر شده بود اما سعید اشتیاقی برای بودن کناره حامد نداشت . آرش بیچاره اعدام شد و حالا اون باید به فکر آراز باشه پس برای سفری بدونه بازگشت به سمت جنوب عازم بود

حامد : چرا می خوای بری ؟

سعید : میرم که از دست تو خلاص بشم !

حامد : من پیدات می کنم هر جا که بری !

سعید : می دونم آخه ما برادریم !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

حامد : نرو سعید ؟؟

سعید : (پوزخندی زد) تو هیچ وقت به التماس من برنگشتی !! حالا وقته تلافیه !

حامد : من دنبالت میام حتی تا اون سر دنیا !

سعید : باشه !! به ریحانه بگو بخاطر اون روز منو ببخشه !

حامد : ازت ترسیده . این خوبه .

سعید : برای پدر و مادرت پسر باش . برای اونم یه شوهر خوب ! دیگه نرو سراغ مبارزه !؟

حامد : بخوام نمی تونم اما توی سازمان شدم مربی بوکس !! من بدون رینگ می میرم تو که می دونی !!؟

سعید : آره میدونم ! ... خوب خداحافظ برادر !!

و حامد توی دلش با خودش تکرار کرد (برادر !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!) چیزی که حتی با مبارزه و باختن هم نمی شد از

دست دادش
.....

Amor mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را میشمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Amor mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را میشمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Vuelve

برگرد

No volvere no volvere no volvere

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

Vuelve

برگرد

No volvere no volvere no volvere

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید